

# المی نامہ

دفتر اول

جلد دوم

آرش شفیعی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# المی نامہ

دقائق اول

جلد دوم

آرٹش شفیعی

شفیعی، آرش، ۱۳۶۶ -	سرشناسه
الهی نامه دفتر اول / آرش شفیعی.	عنوان و نام پدیدآور
اصفهان: شمیم معرفت ، ۱۴۰۳ -	مشخصات نشر
ج ۲۱×۱۴۵ س.م: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۱-	مشخصات ظاهري
دوره: ۱۵۰۰۰۰ ریال: ج ۱. ج ۲: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۲-	شابک
۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۲- ریال: ج ۳۰۰۰۰۰ فایا	وضعیت فهرست نویسی
ج ۲: چاپ دوم: ۱۴۰۴ (فیضا).	مندرجات
شعر فارسی - قرن ۱۵	موضوع
Persian poetry - 21st century	
شعر مندھی فارسی - قرن ۱۵	
Religious poetry, Persian - 21st century	
PIRA۷۴۹	رده بندی کنگره
۸۰۱/۶۲	رده بندی دیوبی
۹۷۱۵۶۰۹	شاره کتابشناسی ملی
فایا	اطلاعات رکورد کتابشناسی

## الهی نامه (دفتر اول، جلد دوم)

انتشارات شمیم معرفت	ناشر
آرش شفیعی	شاعر
۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۱-۱	شابک دوره
۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۲-۸	شابک جلد دوم
رقعی - ۱۰۰۰ نسخه	قطع و شمارگان
صفحه ۱۲۷	تعداد صفحات
سال و نوبت چاپ ۱۴۰۴ - اول	سال و نوبت چاپ
۰۳۱۳۷۸۶۶۲۷۹	تلفن مرکز پخش

# فہرست مطالب

۲۴	.....	نفس
۲۸	.....	سے ماہی
۳۱	.....	فرشته
۳۲	.....	شیطان
۳۷	.....	گناہ
۴۲	.....	بھروسہ تھیار
۴۷	.....	پور کم کشتہ
۴۸	.....	نوح
۵۸	.....	ابراهیم
۷۰	.....	موسیٰ
۱۰۳	.....	صیی
۱۱۵	.....	کاروان احمد
		آدم .....
		حقیقت انسان .....
		سفرجان .....
		عش .....
		جسم و جان .....
		عقل .....
		۱
		۶
		۸
		۱۲
		۱۶
		۲۱

# آدم

گفت زیدان مرملانک را که من	می گارم جانشینی دزمن
نام او آدم تشن از آب و خاک	می دمدم در او زروح و جان پاک
من زگل می آفرینم آدمی	بنجشم جانی گرامی بادمی
پس بگندش سخواری آن کسی	که کند حرم و جایت هابسی؟
می ستایست خدای دادگر	حاجتی نبود تو را حلقوی دکر
پس بدیشان گفت آن اعلم خدا	دانم آن سری که غیبت از شما
نام ها آموخت آدم را خدای	داد او را داش و فربنگ و رای
بر فرشته آنگه مان بنادر وی	گفت اسای حقایق بازگویی
روی بارب حکیم افراشتن	هم صد اکتفنده ای جان جهان
پاکی ای معبدول اعلم نا	بارالها غیریا علتنا
علم دیگر نیست مارارب ما	جزهان علمی که دادی تو بما
روی با آدم بکرد آنگه خدا	گفت کن اگاهشان از نام ها
نام هارافاش لقمان آدمی	نور ایزد دور کردن از عی
آدمی اسماء داند در نهان	می کند بانام ها و صفت جهان

چون ز حق آموخت کفتار و سخن	خیر و شر را ندبه علم من لدن
تیره کرد و دیده از بحر خدا	گر ز نور حق شود آدم جدا
کادمی را بجهد آرند آن همان	حق ملائک را بغير مود آن زمان
غیر ابلیسی که بود او را عدو	بجهد کردندی ملائک نزد او
روی را گرداند از امر احمد	غیر ابلیس لعینی کز حمد
ز آسمان بسیرون و امن رچاه کرد	نحوش اور ایمی گمراه کرد
شده به ظلم اندربه جمع کافران	رانده گشت از میں آن افرشتن
کو چرا بجهد نیاوردی و را؟	گفت حق پس آنکه مان ابلیس را
او ز حاک و من ز نار انورم	گفت ابلیس که من والا تم
آنکه کبر آورد شد ابلیس خ	پس بدان این نکته را ای نکته جو
ز آسمان پایین، فرود آمی از بہشت	حق بغير مودش که روایی بد سر شست
تافریم خلق را در روزگار	گفت مملت وہ مرایی کردگار
می کشم من میل ایشان برگناه	می کنم من خلق را بسیرون زراه
در حرمیم امن و اقليم تو اند	لیک آنماگی که تسلیم تو اند
از من آزاد است و در بند تو است	بنده خالص که پایند تو است

عاقبت در دوزخ و آتش شوند	گفت حق آمان که بر تو بکروند
کوش تمازان هفت در باشی تو دور	دوزخی با هفت در رو پوش نور
بنج و حرص است و حمد آن هفت د	نظم و کبر و خشم و کذب است و دکر
مکنت بکزین به فردوس بیرین	گفت با آدم خدای عالمین
دور باشید از هوا و نفس زشت	هره حواسی پاک اندر بست
هست آنجا حاضرای والا مقام	حرچه خواهید از نیم و از طعام
میوه های خل و زیتون، نار و تاک	نوش جان خود کنید انعام پاک
جز درخت نفس و طمع وزیری	خوش خورید از هر درختی اندکی
بخت و اقبالش همی بربست رخت	حرکه شد از طمع نزدیک درخت
راه را کم کرد و شد از حق جدا	حرکه خورد آن میوه ظلم و هوا
عدل را بکزین و با حق باش جفت	عقل کل با نفس آدم این گفنت
پای او از جنت والابرید	نفس امادار دنیارا گزید
سوخت دیپایان، همی در نار گفت	د پی لذات دنیا چون که رفت
کرد طاعت دیوار، بیان شکست	آدم آخر برد بر آن میوه دست
عقل را بنهاد و کرد او بس زیان	میوه منوع راخورد آن زمان

پس خداشان کرد از جنت بروون	آن دورابنیفت آن شیطان دوون
جرم کردو مثل جانان بشت	آدم آمده رزین از آن بشت
توبه، تائید خود از تقصیر و عیب	کردگار آموخت آدم راز غیب
کای خدا بخشای باز آیم براه	توبه کرد آدم ز تقصیر و کناه
چون که تواب است و رحان و رحیم	توبه اش پذرفت فلاح علیم
جلوه حق کشت و بر افلاک شد	چون که آدم توبه کرد و پاک شد
داستان هاست آن بگر تونیک	قصه آدم شنیدی توویک
قصه بخشایش و عنوان خدا	قصه آن جرم ناد توبه ها
تاز جنت او فرود آید ب حاک	آدمی را گفت آن نیز دان پاک
کوش جان دارید بر پیغام ما	گفت چون آید شماره همانا
بنوید از کوش دل بانگ سروش	کر پند آن نبی دارید کوش
چون که در دل باش باشد حکیم	نه غمی باشد شمار او نبیم
تایید در دوزخش دانه هند	لیک آمان که بد و کافر شند
نیم دیگر ز عالم بالا بدست	چیست آدم؟ نیم او از حاک پست
نیم روحانیش فکر جان جان	نیم حاکی تیش در فکر من

نیم دیگر ز عالم جان است و دل	نیم او از عالم حاک است و گل
بی خبر جسم است و جانش باخبر	نیم در حاک است و نیمی در صور
نه پری، نه دیو، نه حاک و شر	نه بهیمه است و نه دوده جانور
نیم او مخصوص نیمی هم ز عیب	ز عالم حاکی است اما جان ز غیب
زانکه است از غیب عالم باخبر	او ز حاک است و فروزن از جانور
جان ولی در غیب بر افلاک رفت	کرچه جسم او ب روی حاک رفت
جان ز شوق حق ولی بکشوده بال	این زین تن را به کردن شد و بال
می شود تسلیم آن اغراض پست	پس چونیم او ز عیستان بدست
نفس او اندگ که اندزادش	کرچه زیدان راه را بخایدش
در پی دمان شود الله کو	پس پیمان می شود او چاره بجو
آن که عیب خویش دید آدم بهوست	آن که سرراخم نکرد ابلیس خوست
پای نادم یکب بر گردون بود	آنکه من گفت آن ابلیس دون بود
آدمی با توبه از زندان برست	کرچه تسلیم ہواشد نفس پست
آدمی با توبه اش رست از زمن	کرچه شیطان ہواشد راه فرن
تائند در را ب سوی بنده باز	خواهد از حق داد عاد و ناز

تازهستان سرسرد آید بهار	در دعا خواهد بی از کر دگار
سوی آن یاری که باشد زان دیار	خواهد او تمازگردد سوی یار
می رساند بنده ره رابرآسمان	پس دعا نوری است، پچون نرمابان
تارسد آنجاشودبی خوش و مست	مقصد آدم همین قرب حق است

## حقیقت انسان

هم ملک، هم انس و حیوان، رب پاک	آفرید از لطف بر کردون و حاک
دلانگ عقل بنهاد و خرد	تابه ذات پاک خانق ره برد
ز عالم عقل اند و محجان جان	جری اند و اختیاری نیست شان
دور از کبر و حمد، خشم و هوا	د رامان از آتش حرص و جنا
مر به‌ام راست لذت های دون	حاک منزل ز عالم عقلی بروان
ز عالم خواب و خورند و شهوتی	نیشان بر کار دیگر رغبتی
آدمی جسمش در این دنیای حاک	جاش اماد جهان عقل پاک
هم داو نفس دنی است و هم عقل	هم ز ظلم اگاه باشد هم ز عدل
نیمی از حاک است و نیمی هم ز نور	میل نیمی خیر و نیمی هم شرور
جمع انداد است او از روح و حاک	نیم از غیب است و نیمی عیناک

نیست، چون جبراست آنها را به کار	نه ملک، نه جانور را اختیار
آدم اماد نبود و دگریز	آن دو دور نداز جدال و از سریز
گه پساده گاه برا ابی سوار	چون که آدم راست دکار اختیار
تمازد و محون رساند آن دیار	اسب عشق آن تندرو کوسوی یار
برگزیند کوش دارد پند عقل	از ملک او برتر است از راه عدل
پست ترباشد ز حیوان آدمی	کر رو دبر راه ظلم او از عمنی
تابه نور حق چراغ افروختند	پس کروهی نفس سرکش سوچند
از هوا و هستی خود رسته اند	چون که با افرشتن کان پویسته اند
غرق در ظلم و هوا تابه سر	دست دیگر قرین با جانور
گاه هشیار است و گاهی هم به خواب	دست دیگر به جنگ است و حراب
باطنش از کوه و ظاهر زنگ	باطنش با ظاهر ش هر دم به جنگ
غایب است از رؤیت و از دیدگان	جان باقی را مکان در لامکان
خم نشد چون نور غیبی را نمید	جسم خانگی دید ابلیس پلید
نمکرد داجان پاک اندر وون	ظاهر تن را بیند مرد دون
ای برادر تو؛ جانی و باقیتی	کیتی تو؛ جانی و باقیتی

جان آدم ز عالم بی انتہاست	جسم از دنیای تگ قنہ هاست
پ چونیمش عقل و نیمی شهوت است	که بالامی رودگاهی به پست
گاهه تن می آورد او را به فرش	گاه بالامی رود او تاب عرش
راه آزادی کستن از تن است	مردن و باع شیان پیوستن است
گردید خود را به دست عشق او	عشق او را می شود خود چاره جو
عشق او را می شود مرکوب تیر	می راند او سوارش از تیر
او سوارش را به مقصد می برد	تابه منزه گاه جانش رسد
آن که راه عشق را کردی گزین	جانشین شاه باشد در زین

## سفر جان

ایزد دان او زردا ن محمد	جان و عقل و جسم انسان آفرید
تاکند جان واصل د گاه خویش	آفرید عشق و بخواند او را به پیش
جان و عقل و جسم آدم د گذر	د بیان طلب با هم کر
جان شود راهی در این ره بهر آن	تاکه روزی در سدد جان جان
جان چوشاه و عقل هست او را وزیر	عقل را فرمان دید شاه نمیر

تارساند نزد لبرآدمی	جسم مرکب باشد ایشان را همی
می شتابد سوی جانان دلبرش	شاه جان با جسم و خیل و لکندرش
تاکه شاه جان به جانانش رسد	جنبه معشوق او را می کشد
تارسد آن شاه جان بر کوی دوست	عشق جانان علت آینک است
نیست باشد آنچه دور از عشق زیست	یچ جنبش جز برای عشق نیست
لیلی ساکن دانمازد جنون	در روان عاشقان بی سکون
آخر الامر او بیابد اینی	علت حرکت چو باشد ساکنی
هر که در حرکت بود بروده است بو	پس بر این اسب طلب در جستجو
هر چه بز شلد د آن، یکباره سوخت	شعله معشوق دان، چون بر فروخت
نیست دان پروانه، اور اشعله خوان	چونکه پروانه شود طالب بدان
جمله را یک دید، لیکن خود نمید	عاشق آن دیده است کو چون جمله دید
کو سیماید ب کوی یار راه	عشق جانان می رباید پادشاه
بر کاری می زند دره قدم	اندرون لکندر شه هر حشم
هست تکنی د آن راه کران	هر یکی رازان سپاه شاه جان
خواهد او تادر رسد د کوی یار	شاه ناؤس است با پور و دگار

چون که او از راه و چاه آگه بود	آن وزیر که بالملک همراه بود
بلکه او در خدمت شاهزاد است	نیست در سودای آن یار است
می دهد تغیر و فخر از بهشت	می شاند خیر و شر و خوب و زشت
بست میل دنیوی هم در پا	دکنار آن وزیر و پادشاه
او هم از سودای آن جانان بری است	نقش میل دنیوی سوداگری است
آن که بر اسب جسم آرد علف	در راه اورا بست تنها یک هدف
می کند نیز نک بر لشکر زکین	در میان راه ابلیس لعین
از صراط مستقیم باز راند	کیست شیطان؟ آنکه از راه است براند
راه خیر است و کمال و جسمی	چیست راه مستقیم این بازگویی
خیر هر امری بپاشد او سطش	گفت آن مولاه اهل اتش
بست صبر و صدق و مرد و اعدل	تو بدان آن هفت ارکان کمال
این بدانی اسب رانی سوی بام	با خصوع و عفت و احسان، تمام
خشم و حرص و کذب و کبرا است و حمد	راه شیطانی خلاف آن بود
ظللت اندر ظلمت آید قرع چاه	راه افراط است و تغیریط و سیاه
می شود انسان طمکنگار و حریص	از سر زیر نگ شوم آن بلیس

خشم و شهوت می‌کند روزش سیاه	می‌زند نیز نگ شیطان بر سپاه
تارود د قدر د فرج آدمی	نفس را سلطان کند شیطان، همی
نیست مشوّقی به جز من د زین	نفس گوید عقل را ای نازین
چون من ای فرخ های سخت کوش	نیست کس را دانش و فرهنگ و هوش
که شود در بند نفس او از عینی	می‌شود مغز و ظالم آدمی
جان و عقل و جسم و یکتا یاوری	حال ما این است کل چون بگری
می‌شود هر سخنه داین ره روان	جان ما شاه است و سوی جان جان
د پی سودای چندی پوست است	نفس نادان است و دنیادوست است
عاقبت شد می‌رسد بر جان جان	عقل از جان کرد فرمان بدان
می‌شود آن لشکر جان سرگنون	ورزه کرد فرمان برد از نفس دون
کوزیری بوشند و کامل است	قوت تشخیص از عقل کل است
می‌رسد سلطان جان دربارگاه	عقل کرد فرمان برد از پادشاه
آدمی را دل خزین و خون شود	ورزه کرد بند نفس دون شود
تاکه بشناسیان د هرگذر،	کرت خواهی که شناسی خیرو شر
تاخیر در او اشنازی از همها،	کرت خواهی پاک گردی از خطأ

تایید از است یاوری	صیغه کن، صیغه کن، صیغه
باشد او مکر اگر میند عیان	نفس کور است و نیند جان جان
تاز جام و محل گردشاد و مست	جان سالک بر طریق راست است
نرم بان این جهان دارد به دست	نفس خود بین است و خود نیز است
می رو تا در رس ده جان جان	جان ولی بر نرم بان آسمان

## عشق

با کد این رسما ن؟ با عشق خویش	می کشد معشوق را عاشق به پیش
تا که نام خوب در عاشق زیاد	تا که یک کردند هر دوز اتحاد
تک تک ذات امند بجهوت	مقصد ذات جمله کوی اوست
می رهند عاشقان از نقص و عیب	عشق نسروی است از معشوق غیب
تامپرداز نقص های سوی کمال	می دهد ذات را صد پربال
وصل آن کامل که پاک است و نکوت	عاشقان را میل قرب و وصل اوست
جمله را اومی شود فریادرس	علت هر حرکتی عشق است و بس
می رساند پله پله تاخدا	نرم بان عشق مرعشان را
می رس آخربهی در کوی یار	هر که شد بر اسب عشق او سوار

سوی اورو کو بود کل وجود	شهر نقصان و فناگذار زود
یشم راگذار، جو آن لعل ناب	سوی آن معشوق و آن باقی شتاب
یار باقی را بجود آسمان	دار فانی راگذار و پیش ران
جادو دان یاری در این، هستی بجو	عاشق آن شوکه فانی نیست او
می برد عاشق بر کردون زخاک	عشق نسیوی است از معشوق پاک
عاشق واصل بد و پاینده شد	آن که از خود مردد او زنده شد
نور پاک لایزال رانکر	شمع خود خاموش گردان ای پسر
هستی موهوم راز و تربوز	آتشی از جله بت ها بر فروز
تماز خاک تیر و بر کردون روی	نیست شواز خویش تا خدا و شوی
عقلان خوانند دس قیل و قال	عاشقان خوانند دس شور و حال
لا جرم چون عشق آمد شد خموش	فلسفی و منطقی تیرهوش
قبل شان اندر عبادت کوی اوست	عاشقان را دین و دولت روی اوست
عاشق اندر حسن یار کاملی	در سبب ها بگرد عاقل ولی
دلبری کو باقی است وزان سرست	دوس عاشق خود جمال دلبر است
چون کریم اند و سخنی اند و فتنی	عاشقان بخشند بی بیج علتنی

مژده از زیدان رسدبی ججو	عاشق خالص نباشد مژده جو
د فقار عشق می بازد تام	ژرتوت و عیش و مقام و جان و کام
ملک عالم پیش چشم خوارشد	هر کسی از عشقی برخوردار شد
یار محبوی که او سین بعاست	مزد عاشق صحبت یار و نفاست
آرزوی دیدن آن ما هرو	دارد عاشق د جهان یک آرزو
به چو آب است از برای بایان	دیدن آن یار نزد عاشقان
می کشد عاشق ز چد کوی شاه	عشق نیرویی است از سوی اله
نیکوان را نزین نیکوت کند	کیمیای عشق مس راز رکند
می شود آن قلب کرث در زینه راست	کیمیای عشق ایزدگر تور است
می کند مر زهر را انگین	می برد عشقش به کردون از زمین
ماه کامل می کند مر سلخ را	عشق شیرین می کند هر تلخ را
خار زار قلب را گلشن کند	عشق قلب تیره را روشن کند
می رود بالاتر از انس و ملک	آدمی با عشق پر دبر فلک
بسته باشی دل بد رب دادگر	سل کرده دراه دشوارت اگر
می رود بی نیچ سکوه سوی یار	به چو آن عاشق که او در خار زار

لایحه‌ای عشقی کوای جلیل	دُلیل عشق تحقیقی چون خلیل
تشکان را آب باید نبو	ظرف را بگذار و آن آب بجو
دُلیل را دین دریابیاب	مرصد فگذار می‌جود ناب
ای براد عشق معنی بایدست	عشق صورت سیری آرد عاقبت
عاشق صورت ز معنی غافل است	صورت اما نیست کرده، آفل است
چون که معنی زنده ماند تا به	پس به معنی عشق ورزایی باخرد
نیست کرد عشق بر او آن زنان	چون رود بیرون ز جسمی روح و جان
سرد گردی چون تغیریافت آن	گر بود عشق به صورت ای فلان
نور معشوق ت حقیقی تاقت	بر هر آن چیزی که حسی یاقت
نور معشوق است بر آن بی‌جان	گر شوی عاشق به صورت این بدان
عشق ابر عالم جان است و دل	عشق آدم نیست برای نوش و گل
اصل او جان است، او این نقش نیست	جسم انسان فانی و عاریتی است
عشق حق هر دو را دنگراست	راحت جان دروصل دلبراست
از عجز زشت دنیا دل بید	چون هر آن کس کو جمال یار دید
می‌کند با قدرت خود چاک چاک	لخ غول و سوسه هم عشق پاک

رہ بربر عشق تقاض جهان	عشق بر آن نقش هم ای کامران
تابیایی عشق پاک لایزال	قطع کن بر عشق صورت اتصال
باده عشق ای نوش کن	شم عشق رنگ هاخموش کن

## جسم و جان

جان ناید ای پاک عاشقان	می شتابد سوی آن جان جهان
جان عاشق می شتابد هزمان	سوی آن معشوق، چون آب روان
سوی آن معشوق غیبی جان او	هردمی اندر تلاش و جستجو
این تن حاکی چو جوی و جان چو آب	جان به سوی بحر غیبی باشتاب
جاودانی، جان ربانی بود	جسم حاکی لاجرم فانی بود
چشم سر انبیند جان و دل	بایدست چشمی بر ون از حاک و گل
چشم سرخ جسم فانی رانید	جان به چشم دل بشد فاش و پمید
جان چودست و جسم پچون آستین	آستین تهنا بخند، نیک بین
جسم حاکی چون قلم، جان، پچودست	این قلم را خود بگوکی جنبش است؟
جان چوباد و جسم چون کرد است و حاک	جسم را دیدی نکرد، جان پاک

ای براد چشم بکشاد نهان	بادرادیدی نیدی بادران
ای براد موردنزیر شیین	دانه بینی می رود خود بزرگین
دانه پیدا است و پنهان دانه بر	چشم دل خود نمی کر است از چشم سر
وصفت جان پاک بسیرون از سخن	طول و عرض ورنگ باشد و صفت تن
جان ز بحر میکان بگذر تو نیک	جسم دنیای محدود است لیک
اختران غول پیکر، ذره اند	پیش جان مینهایت گر نهند
می دو برق خ کرد و دن اسب جان	چشم رامی بندی و دیک زمان
می رود آزاد و بی بند و رها	اسب جان د عالم بی انتها
وصفت جان زیبایی و محروم شد	وصفت تن اندازه و تر دیک و دور
بچو معناست پنهانی در اسم	نور جان پنهان دن حاک جسم
چون سخن کز گفرمی گرد دعیان	صورت از معنی بزاید این بدان
بچو حرکت کو پیدا آید ز باد	صورت از معنی چو موج از بحر زاد
از فلاطون تو شوان قصه را	پس معانی اصل و صورت سایه ها
کز بر ش بازو هامی کرد عبور	روزگاری بود دیک غار دور
روی بر دیوار و پشت خود بر	کوشید ای مشته جمعی بی خبر

سایه می دیدند بر دیوارها	بی خبر بودند از بازوها
رویشان بر سایه ها دبردون	پشتستان بر نور و غافل از بروان
سایه مرغی نشسته نیکجنگت	گاه می دیدند سایه دخخت
می پر در سایه آن دشت و کوه	گاه می دیدند سایه یک کروه
برسته بر سایه همیشه دیده ها	غرق لذت هاشده زان سایه ها
سایه هارا اصل می پنداشتند	چلم غافل از حقیقت هابند
کو بروون غار دیده با غر و بر	تارید از راه مردی با خبر
بوستان ها، سبزه ها و غنچه ها	دیده بازان، طوطیان، بط بجه ها
والکزارید ای کسان آن سایه را	کشتستان نشسته اید ای خاچراه؟
سایه ها فر عنده بسیرون اصل آن	زانکه می پرند بسیرون مرغکان
دور مانند آن جاعت از رشداد	لیک بر حرفش نگردند اعتماد
که برون آید از این غار و هر	اویما آگاه کردند اهل شهر
بلبلان بینید داین سبزه زار	سبلان بینید داین سبزه زار
کرچه رستند از قفس آزادگان	لیک نشینید پند آن غافلان
شد صور حون سایه بر دیوار غار	مرغ معنا پیش نور کردگار

کاین سورنگ و لعابی یا قست	نور غیبی بر معانی تاقست
خویشتن رامرع آزاده کنی	دل زسایه هدایان گر بر کنی
می شوی همراه با آن شاهbaz	چشم معنایین کنی آن دم تو باز
تماشوی زان مرغ ممنا با خبر	چشم سر بر بندای جان زودتر
تماسیای کج معنی زیر آن	خانه صورت فروزیزای فلان
صورت از معنی شناسی یافته	آن زمان که کج معنی یافته
آنکه دست است کج از این دش	زرق و برق خانه انفریدش
بگذراندرباده نوشین دمی	مگر اندر ساغر گنکین همی
کم ز ساغر کومی لعلین بیاب	کرت خواهی مست کردی زین شراب
باده معنی مردانه بیار	ساغر صورت گذار ای مردکار
ساغری می چو خوبی آفتاب	باده بی ساغر کند مست و خراب
حالی ازمی لیک زرین ساغری	زشت خوی است و به صورت چون پرسی
کرت تو مردی سیرت زیبایار	صورت زیبایاند پایدار
دست و پای آن چنان یاری بکیر	سیرت از زیاست صورت گر تحریر
اہل معنی را بخو توزودتر	کرت خواهی که بیانی بال و پر

بال بکش اپ سوی گرد وون پاک	چنگ بر کن زین زین در دنک
تن ره کن مرغ جانست وارهان	تن قفس د آن اسیر این مرغ جان
بر سر صلح اند آنجا مایان	ب محرب منابی حداست و بیکران
چنگ خلغان است آنجا لاجرم	چونکه سیم و جاه محمد و داست و کم
نور معنار ایین با چشم دل	چشم حس بر بند شمع تن ببل
چشم سر بر بند و رو بر آسمان	جان زیبایی شناسد جان جان
کوبه جتیوش خلغان کوبه کو	چون شوی نیکو شناسی آن نکو
با حس باطن رسی در کوی یار	چون گذاری حس ظاهر بر کنار
اس بی را کب نمی آید بر کار	حس غیبی بر حس ظاهر سوار
را کب غیبی او در جتیو	اس ب حس دون پی آب است و جو
حس باطن راه راتا کوی شاه	می شناسد حس دون آب و گیاه
حس ظاهر آب و حاک و مورو طیر	حس باطن می شناسد شرس و خیر
دار دنیا را بجید حس حاک	یار غیبی را بجید حس پاک
حس دینی همین شن کمالی	حس دنیا آب و نان جدید ولی
حس باطن خلق و خویت به کند	حس ظاهر جسم را فربه کند

# گریندی چشم حس تن بدان سوی جانان می رساند حس جان

## عقل

باوزیر عقل سوی جان جان	می شتابد شاه جان عاشقان
که زاغرض و هوس ها او جاست	قوه تشخیص و فهم آن عقل راست
خیار از شر، رشت و بدراز نگو	حق زبائل می دهد تیزیر او
می شناسد عقل پاک بی غرض	علت و معلول و هم ذات و عرض
می شناسد هم حدوث و هم قدم	می دهد تیزیرستی از عدم
وحدت از کثرت، وجود از مایت	می دهد تشخیص موصف از صفت
راه کژ رامی نماید او را راست	قوه تمیز هم مر عقل راست
مردوزیر ش راه را بآنمایدش	شاه جان چون عشق دلبر باشدش
گر رو در راه کژ او از عی	عقل از شرباز دارد آدمی
می نماید راه بر خانه طیب	نه طیب است عقل، اما آن نحیب
بسنده چون نوگلی خدان شود	از وصال یار، جان دمان شود
آن حکیم عالمی کوزان سرت	چون طیب جان خته دلبر است

تاد خیاط خانه رہنماست	نیست خیاط عقل، چون هگام ماست
حدش امازان نباشد بیشتر	عقل جان رامی رساند تا شر
تاب آتش ناورد آن نتوان	کرنده پارافراتر عقل از آن
کود آتش می کند خود چاک چاک	پس حقیقت را شناسد جان پاک
گاه هم بر طبل دنیا می نزد	عقل که تدبیر عتبی می کند
فکر سبزی و پیاز و نان و آش	عقل جزوی می کند فکر معاش
فکر مرد و بخش است و امتحان	عقل کلی فکر و ذکر ش آن جهان
عقل عتبی و معادو زان سری	پس یکی عقل معاش و دیگری
او همی داند فراز و شیب راه	عقل جزوی نیست آگه از اله
عقل جزوی کی زچ آگه بود؟	نان اگر یند به سوی نان رود
عقل کلی غیب یمند یک فاش	عقل میش نیست آن عقل معاش
چون زالمات حق آگاه نیست	عقل جزوی را بدانش راه نیست
پیش پایش می کند روشن کمی	نور شمع کوچکی دارد همی
که همی تابد بر راه او لیا	مسئل نبوده آن نور و ضیا
گفت نور از آن آمد پید	عقل جزوی نور د آمینه دید

آب پاک از فطرش بار دعیان	عقل کلی بمحاب و آسمان
بار داما آب دارد ز آسمان	عقل جزوی یک بمحون ناآدان
چون به وحی اش نیست هرگز اتصال	عقل جزوی عقل وهم است و خیال
چاره ها خواهد زرب العالمین	عقل کلی عقل ایمان و یقین
عقل تلقید است و تردید و کمان	عقل جزوی چاره جو بود بدان
آنکه بود مصل بایزد ش	شك و شبه راه را بایماید ش
می روند آن اهل تلقید و کمان	باعصای وهم و استلال اشان
دستگیرش نور شدنه آن عصا	آن که میناشد ز انوار خدا
راه از روشن دل مینابجو	آن که نمیناست بود چاره جو
تائیقی باز در چاه و حصا	راه از او پرس کو دادت عصا
عقل کلی مطمئن دور از خیال	عقل جزوی عقل وهم است و جمال
دیگری رایش عرفانی است	مقصد آن یک سرای فانی است
عارفان را عقل کلی پربال	دست و پای فلسفی طن و خیال
مقصدش از فکر اماشوت است	کرچ عقل جزو را هم فکرت است
در سرشن بخدمت الله نیست	عقل کلی فکر مال و جاه نیست

عقل جزوی در پی آب و علف	گر بینید یونجه تازد آن طرف
می سینید اند این دنیای پست	تاکه مقداری علف آرد به دست
ترک عقل پست کن ای مرد دین	همشین مست جوبا او نشین
عقل تن گلزار، کیر آن عقل جان	تازکر منا شوی شاه جهان

## نفس

آرزوی شاه جان گر وحدت است	روی دیو نفس سوی کثرت است
شاه جان را آرزو وصل حق است	وصل آن جان آفرین مطلق است
دیو نفس اما غرض ورزوز بون	خویش میند، روی بر دنیای دون
چیست دنیا؟ غلت از زیدان پاک	نه معاش و کار و خواب است و خوارک
آن که بر هستی است رویش نه عدم	او عبادت می کند دکار هم
آن که بر باتی است رویش نه فنا	در به کاری کند شکر خدا
د تغیر نفس دون هر ساعتی	هر دمی میلش به سوی لعنتی
چون نبیند وحدت آن ابلیس خوار	شاهدانش فانی و ناپایدار
نیست بر یک دلربا او پاینده	هر دمی در دام غازی است بند

میل او اندر هلاک است و مات	نفس مستقی کشد آب حیات
نفع خود خواهد و غبن دیگران	نفس بد فرما عدوی مردان
ظلم و مکروه فتن دارد در نهاد	نفس بد فربابه دور از عدل و داد
دم به دم آید و را بانگ سروش	آنکه امر روح و جان کسیده کوش
تار سد بر کوی آن جان جهان	می رو زان بانگ بر هفت آسمان
در شب ظلمت به خارستان رود	آنکه نفس شوم را فرمان برد
می کشد در چاه ادب ابر و بلا	روبه بکار نفس آن بنده را
می کشند دیوتا قرفنا	حرکه را مر نفس باشد رهنا
دونخ حرص و حمد، کبروریا	می برد د آتش ظلم و جنا
در نهان د فکر صد مکروه دخاست	نفس را دزیر لب تسبیح هاست
در نهان صد فکر پیار و خراب	بر کمر زمار، د دش کتاب
تار باید ما هیان پاک را	می کند کرمی به قلاب ریا
تانگر دهار نفست اژدها	زودتر آن حک شوت کن رها
چشم نفس یاقت را کور کن	آن سک خشم و غضب را دور کن
بگشند عهد و کند دنیات تگ	نفس، چون سو مار هفت رنگ

کوش را بربند با او جر مکن	وعده و پیمان او باور مکن
کسیر افشارش مکن با او جدل	یاوه کوید نیست او مرد عزل
نفس از بسته های دیگر بدتر است	هین ترس از مکر نفس بت پرست
خصم اصلی نفس باشد هوش دار	دشمن کین خواه گر بست آشکار
لیک شیطان از بروون، نفس از درون	نفس و شیطان اند و خصم زبون
هر دوز شتی و بدی را یاورند	نفس و شیطان هر دواز یک جو حمزد
نفس بگذر باشد، آن مار سیاه	مادر بسته های وهم و مال و جاه
گشتن آن بست را بدارش خواروزمار	تیشه را بروار ابراهیم وار
باش دائم تا بکاهی از خطر	در حضور خلق پاک دادگر
خوار کن آن نفس هچخون مار را	در حضور حق و مردان خدا
رام کن نفس وزبندش شورها	پیش از آن که مار کرد داشدها
کسیر افشارش بتسازان سوی یار	عقل را بر اسب نفت کن سوار
قبل از آن کزدست او یانی گزند	دست نفس شوم سرکش رایند
نفس را در بند عقل پاک دار	عقل را بر دیو نفت کن سوار
نیش مار نفس را از جا بکن	با جهاد اکبر ای دانای فن

تاد فردوس گردد بر توباز	دریاضت کوش و بادش بازار
تماشوی از دنیا خود را	دریاضت صبر کن برد ده
دریاضت خلق و خویت به شود	خواب و خورکم کن که جان فربه شود
خانه ویران کن که بیانی کنج زر	تن رها کن تایبایی صد گمر
تایبایی آب شفاف و تمیز	آب کنه از بوسیرون بریز
تایبایی علم و ایمان و هنر	جسم فانی را فدا کن زودتر
هست در باطن دو صد سود و صفا	کر به ظاهر آن زیان است و جنا
دیوان هم مر تور افریان برند	چون رهیمی تو ز نفس ناپسند
با زتابی علم و فضل و معرفت	گر شود صافی و پاک آمیزات
تمامه و خورشید آرذت بجود	آتش نفست بکن زوت رخمود
داروی تلخ ریاضت را بنش	روح چون بمار شدای تمیز بوش
نیت خست بی کمان ای با خرد	آن طیب ار داروی تلخت دهد
تاکه گردو حاک ازا و برکنده	قالی آلو ده راضبه زند
پخته می گردند از خورشید نفت	میوه های خام بر روی دخت
می شوند آنکاه قوت مردان	پخته و شیرین شوند از سوز آن

چون که جانش در بشر فانی شود	میوه آخر جان انسانی شود
تایبازی، هستی ات بر کر دگار	دریافت پنجه شو، پچون ثار
محوشود ذات پاک سرمه‌ی	ز آسمان پاک پایین آمدی
تن را کن تا شود جانت درست	آن بلای تن بیهای جان توست

### سه ماهی

می خرامیدن سرخوش در میان	برکه ای بود و سه ماهی اندر آن
برهه اش از عقل کلی بیش بود	ماهی اول که دوراندیش بود
او ز اسرار حیاتی آگه است	آنکه شب تاصح باشه همراه است
سم او از عقل کلی زفت تر	آتش عشق کسی که نفت تر
آتش عشق به بد آشکار	روز اول خود ب پیش کر دگار
آنچنان تقسیم آن رب و دود	آن کیک کوید که دورانز عدل بود
پیش او هر خط روز اول است	پس بکویش خالقی که عادل است
آتش عشق الهی را فرد	می توان هر خط با احسان وجود
او، همی از عقل جزوی برهه جست	ماهی دوم که عاقل بود و چست
بود نداش، از طمع آکنده بود	سومی نفس و هوا را بنده بود

بود شری دلکار بر که نیز	چند صیادی در آنجا چست و تیر
عزم کردندی که روزی تاروند	ماهیان بر که بردام افکنند
مرددانی همکمی اوستاد	چون گذار او ببر که او فقاد
روی خود بامیان کرد از عطاش	عزم صیادان باهی کرد فاش
هر سه ماہی کرد یکمیک شدم	تابه رایی چاره ای پیدا کنند
آن یکی باهی که دوراندیش بود	کود لش از بر که کوئی ریش بود
گفت باید رفت زین جا میان	سوی اقیانوس آن المیان
سوی آن دیبا و ماوای قدیم	سوی آن بحری که آنجا آمدیم
سوی آن دیبا که قصر شاه ما است	بر که روزی چند مژده کاه ما است
ماز بحریم وز دیبا آمدیم	یک دوروزی سیمان ایجاد شدیم
نیست مثان بامیان این جای تگ	سوی دیار فت باید بی دنگ
طبع بر این قوت خود شایته نیست	ماهیان را وقت، وقت دیگر یست
قوت ما آب حیات دیگر است	لیک باید رفت زای جانش
حر که زور کند زین بر که هوس	رفت آنجا که برایش هست بس
حدناردا آب آن بحر زلال	نیست آنجا ظلت و جمل و ملال

گر به بی حرفت شیرین می شود	بر که محدود است پر کین می شود
سوی مژ رگاه باید شد روان	نیست اینجا جایگاه مایسان
گوش خود آنان نکردند یعنی باز	مایسان اما نفهمید راز
خوش به اقیانوس جانان بر نشست	پس شباهنگام آن مایی برست
مایسان ز آنان هی غافل بند	روز شد، صیادها پس آمدند
تور افکنند و بگشودند و ام	بعد از آن صیادها خوش شاد کام
نمایه از آن دو مایی شد بلند	آن دو مایی را به دام امداختند
چون برج اندر دافقاد آن زمان	آن یکی مایی که علی داشت آن
زان غم و اندوه او کرد در راه	فکر کرد و چاره اندیشید تا
گوش دارد او به پند همسران	تبه کرد آنگاه تا در هر زمان
یافت چاره تا شود زان بن باز	پس زیارتی خدای بی نیاز
تا که خود از دام او بسیرون کند	چاره آن که خود به مردن افکند
آنچنان مرگی که در آن شک نبود	خویش را پس آن دم او مرده نمود
پس به حاک اند اعتصدش آن زمان	چون بدیدندی که بی هوش است و جان
تایپ کرد رفت و اورست از سریز	چون به حاک اند رسید او جست تیر

سخت شد بند صیادان بلي	آن یکي ماهي که جايل بدولي
تاكه صيادي زدش بر فرق سر	را ضطراب او بر جمiedi زير و برب
تاشوی آزاد از بند کران	هوش گرداري يكشن اي فلاں
چون گند آزاد اي جاي هشان	مرده کن خود راومي شوبی نشان
تاشوی ايمن تود دگاه او	مرده شوای دوست پس در راه او
تاكه روز روشن ت آيد ز شب	مرده يايد بود پيش حکم رب
کن فاپ خويش را داين زين	معني مردن زماهي بد همین
بند بکسل اي پسر داشاد شو	مرده و تسلیم شو آزاد شو

### فرشته

عالم اماء و اوصاف خداي	مرملک را عالم عقل است جاي
ماهی دنیاي عقل روشن است	او مژده ز عالم جسم و تن است
چون مژده باشد از دنیاي خاک	هست باقی، پخوروح و جان پاک
بنياز از خوردن و خوابیدن است	زعالم امر و مجرد از تن است
بنگي و طاعت و راز و نياز	قوت او تسيح و ذكر است و نماز

هر کیمی را صفوی و خصلتی است	از ملائک هر کیمی بر خدمتی است
هست میکایل آن روزی رسان	جرمیل است آن که وحی آرد بجهان
او بری از کفر و ظلم است وزشک	اختیاری نیست دکارملک
نیست دست دیوها بر او دراز	د وجودش نیست کبر و حرص و آزار
جاگاهش نه بهشت است و نه نار	جبری است و نیست کارش ز اختیار
نه ثوابی باشدش نه مجرتی	نه عذابی باشدش نه محنتی
گاه بد رامی گزیند، که نکو	آدمی اما چو مختار است، او
گه کرثی رامی گزیند گاه راست	چون که او را اختیار کارهای است
از ملک والاتر است او د مقام	پس اگر حق را گزیند آن همام
مرثی خوش ساخت او اندر بهشت	آن که وهم و حس دون خود بهشت
نقش جاویدی در این سمتی نگاشت	آن که مال و جاه فانی را گذاشت
راه ابدال و ره نیکان گرفت	آن که تن بگذاشت راه جان گرفت

## شیطان

آنکه سر پیغمبر از رب و دود

زا فریش اولین ابلیس بود

رانده شد از ملک رحان رحیم	سرگشید و کشت شیطان رحیم
از تعالیٰ حق بھی محروم شد	نام او شیطان پست شوم شد
کرد عصیان، سجدہ برآدم نکرد	گفت ان خیر و سرخود خم نکرد
گفت من والاتر تم بی شک ز حاک	دید جسم اماندید آن جان پاک
شد بر own از ملک یزدان مجید	در امان بود او، ولی چون سرگشید
قهر ایزد کردش از بخت جدا	در حريم لطف بود او سالما
شد عدوی مومنان پاک و نیک	عاشق دگاه یزدان بود لیک
چون شود بالل، متاب از راه دین	سالها طاعت بیک عصیان بین
می شود از صحبتش آنکه جدا	گر کسی سرچید از حکم خدا
تمابانی قدر ایام خوشی	این فرات یار زان رومی کشی
که چشد او در فرقه را بی	قدروصل یار داند آن کسی
تاكه ایام فراق آید به سر	صبر کن برد و بحران ای پسر
شد محک تا اشنازد زرناب	پس چو شیطان لعین شد رباب
تا اشنازد مردوا لا راز دون	تاب بخد آدمی در آزمون
تاكه شیران راشنازد از سکان	می کند او مردمان را اتحان

تاشناد دوستاش از عدو	عرضه می دارد غذای نفس او
تاجده ساز و سفیه از با خود	قوت نفس شوم عرضه می کند
تابکیرد مرغان آزمند	دانه می ریزد دون دام و بند
تابکیرد گرگ طاع و حریص	لاشه می ریزد به صحرا آن بلیس
تاجد اگر دعیز از متهان	عرضه گاه خیر و شر است این جهان
لعن کن نفس لئیم و خوار را	بد مکو شیطان بد کردار را
چاره کن نفس جای تکرار را	ممکم کم کن بلیس زار را
مر عمل بکذشت او گلخوار شد	چون مراج آدمی بیمار شد
ک شتابد سوی طبع چست و تیر	آن که از گرگ نفس است ای عیزیز
می کنی لعنت به حلوای غوی؟	می خوری حلو او فربه می شوی
وارهان خود را از این زمان تن	دست روبر سینه شیطان بزن
لیک اور ابد مکوتوای فلان	دعویش راردن کن و سویش مران
تائند آن کوهر خالص عیان	او وجودش لازم است اندر جهان
باشد آن خود نیز مکر دیگری	از تکبر گر به شیطان بکری
هر دمی با مکر نود آستین	مکری از شیطان شیاد لعین

چاره کن تا دور باشی از خطر	کر مصیت هاست چون مار و شمر
ز آن که جان را خود میده در جد	گرچه راه چاره هم از حق رسد
زشت را زیبا نماید، زفت، زار	ذات شیطانی است بس وارونه کار
مکر شیطانت لند در راه است	حق از آن روکه نهان از چشم توست
گویدت اینست حق، جز این مجو	هستی مو هوم را بنماید او
یشم را هم می نماید چون گهر	زهر را دار و نماید در نظر
بنده همی و سلطان نیستی	گویدت تو این تنی جان نیستی
جانب دنیا و زرق آن بیا	گویدت مشوپیام ابیا
که مرد این ره که در آن خدا هاست	دیومی ترساند از راه راست
زانکه آن معشوق عین کمیاست	این گنوید که تواند بلاست
پن کرده دام خود اندر زمین	هچو صیادی است ابلیس لعین
تاکه مرغان را کند او خام خود	دانه های یسم وزرد دام خود
دانه های پیدا و پنهان مکرها	در کمین نشته ابلیس دغا
شد اسیر و بند آن ویرانه	شب پره دنیاز حرص دانه
از زمین و در دور نج آن برست	با ز دانا دانه دید اما بجهت

دان خورداز مخزن بی انتها	باز دانه ترک کرد و شده
ز آسمان صاف پاک بی کران	صبر کرد و قوت خورداز آسمان
د بهشت او انگلین خورد و نثار	چون که قلع شد به قوت کرد گار
کشت قوش مورها و مارها	شب پر کن محبوس شد در غارها
لیک بر پاکان مدار دد ترس	گرچه پر حیله بود دیوهوس
نیست غالب، هست شاه کرم خاک	عکبوت دیوب مرغان پاک
او مکس مکسید ای خا بهر قوت	باز و همید را مکسید عکبوت
طالب مرغان آزاد و هاست	مرغ عطا طالب بازو هاست
تماشوی آزاد زان پس ای عزیز	بند حق شو، درناه او گریز
کوچ صیادی کند هر سو کین	دور باش از مکرا بلیں لعین
تاکه نزیهد تور آن حید کر	باش پس هشیار و بیدار ای پسر
پس به خلو تگاه حق روز و دتر	نیست کنجی حالی از مکرو خدر
پا شاه عالم، آن یکتا نه	گوبرم برب انسان من پناه
از فریب آن بلیں سرگنون	گوکه مان اوست از شیطان دون
پا شاه و رب و معشوق و نگار	گوناه آرم به آن پرورد گار

دارد آن ابلیس حیلت کار دون	صد فریب و صد لباس کو نه کون
هچو آن مردگانه کار عنود	کو اسیر خشم و شهوت گشته بود
تو به کرد و بس ریاضت ها کشید	تاز بند خشم و شهوت او رهید
چون رسید آن مرد نادم پس زند	شد ز مکروه یوشیطان خود پسند
یاری زی دان همی بردا او زیاد	از تکبر باز در بند او قتاو
این چنین باشد فریب آن شرور	که لباس خشم دارد، که غرور
این چنین باشد فریب آن ابلیس	هوش باید داشت با چمان خیس
بُذر روز اول آن ابلیس پست	خویش میں و خود سماو خود پرست
گفت ز آدم من همی والا ترم	ز آتشم، از حاکمی شک بر ترم
لایق سجدہ نباشد اسری	حاکم دون و نار و ارد بر ترمی
لیک آدم نادم آمد بر زمین	زیر لب العقوب و دار اخین
روزو شب می گفت او از خوف و بیم	ظلم کردم من، بیشا، ای رحیم

## گناه

طاعت شیطان گناه نفس ماست  
میوه ممنوعه را خوردن خطا است

هچو آدم گوکن کرد از عا

پس گفت انا نظر نداشتم

کی پیمان می شد او از کار خویش؟	گر بودش اختیار آن خوب کیش
زانکه مختاری تو اندر کارها	پس کناه خود منه توبر چنا
از دکان او لیا گانی بخرا	گرچه عرضه می کند ابلیس شر
آدمی مختار و شیطان راند نیست	نیست از بخت آن گناه و جبر نیست
میوه شادی خوری ز اشجار پاک	بذر نیکی کر بکاری توبه حاک
تو ز میوه اش حسرت و ماتم خوری	گر بکاری بذر رشتی غم خوری
خواه کفر و خواه ایمان و یقین	بدروی آنچه بکاری دزین
ن برخ و گندم و کاهو و سیر	جو بکاری بدروی جوناگزیر
رنج از کرد و اربد رویده است	بخت بد از فعل بد زاییده است
چون زرفقی از پی آن کنچ، تو	گردن خود نه عذاب و رنج، تو
نفس بد کرد از لغت کرد نیست	از تو است آن جرم، از تقدیر نیست
مرغ جان بالا پرد بگزرتونیک	مار نفس اندر پی طعمه است یک
گفشن است، ای دوست نیکوت نگر	دان یک سو باشد و سوی دکر
تماد اتفاقی توبه دام حرص و کین	سوی دان می برد نفس لصین
از خدای خویش خواه آن سود و مزد	دور باش ای نازنین از نفس ذد

چون تورا خواهد بینید او زبون	کوهرپاکت بدزد دنفس دون
تماشی آلوده زان آب سیاه	می برددیوت بدان حوض کناده
اختیارت رامده در دست حیر	کویدت آب زلال است و تمیز
راه شیطانی روی و راه شر	آیندل می نزد زنگار گر
پاک کن زنگار، غفلت رابته	نور حق رامی نماید آینه
زود می بینی چو گرد آن سیاه	کر شود دل پاک از زنگار کناده
می گذرد لکه های آن عیان	گریه کر دodel تبعد از آن
زنگ بر زنگار نماید در نظر	پاک کن زنگار نورا زودتر
زنگ بر زنگ است متورو همان	زنگ نوکر آشکار است و عیان
سل کر د جرم و عصیان بعد از آن	چون کنہ انبوه کر دلبی خان
سل کر د آن کنہ های بزرگ	آن سگ نفت شود زان پس چو گرگ
تماشی پاک و رهی از نار و دود	پس بوزان آن نهال ظلم زود
کرب روید می شود بر تو و بال	آن کناده کوچک، پچون نهال
آشکار است و عیان و بر ملا	پس سیاهی بر سپیدی ابتدا
بر تو نماید خط او جرم، نیک	آن سیاهی بر سیاهی هاویک

سخت باشد چون شجر کرد کمن	پس نیال خوی بذوق ترکن
زودتر تو فک کرد و حاک کن	زنگ هاراز آیه دل پاک کن
هان مشغور بر خود ای عزیز	گرگناهست کوچک و خرد است نیز
نیست کوچک یعنی جعلی ای کیا	پیش ابدال حق و آن او لیا
آن زحق دان، نی ز خود ای محترم	گر بهیدی تو ز نقضی باز هم
عاقبت بینی جزا ایش ازاله	چون شود آکلوده دستت بالکناه
هر گناهی را بقدر خود سوزراست	هر جزا بقدر جرم و جعل ماست
از پی معلول رو تو تا عمل	پس عقوبت دارد ای جاهر عمل
خواه کار خیر خواه آن کار شر	یعنی کاری نیست ای جایی اثر
مر جزایی که باشد مستحق	می دهد اندازه هر جرم حق
ده برابر می دهد پاداش را	گرگند کس کار نیک اما خدا
شادی جان مزد مرد عشق توست	غم جزا ای ظلم و بجور و فتن توست
ذوق طاعت را بکیر داو زدل	گر اسرین شوی و حاک و گل
نیست جای یاس و خوف و ترس و بیم	لیک در دگاه رحجان رحیم
می کند او سینه ات را نکو	چون که رحمت سابق است از قرار او

تابشید او پلیدی هاز خاک	آب رحمت را بار در ب پاک
سینات را کند ز دان حسن	درجہ ظلمت فرستاد اور سن
چون که غفار است و ستارا عیوب	او پوشاند خطایا و ذنوب
تائی خشد جرم و باز آیی بر راه	چون گنه کردی از آن تواب خواه
ظلم کردم من بخشایم کریم	توبه کن یعنی بکو حی رحیم
من گنه کردم بخشایم غفور	ای که بر جرم و خطایی بس صبور
پس مجازاتم مکن یارب تو بیش	بس پیمان کشتم از کار خویش
آسمان صاف جانم تیره شد	گاه خشم و گاه شوت چیره شد
خانه جانم بشدبی مرد سرده	گاه ظلم آمد مراد بند کرد
کردم نم انداخت جل من مسد	گاه کبر و گاه حرص و که حسد
بال ایمان و یقینم را شکست	گاه بخل آمد دود تسم را بست
کرز راه علم و دین کشتم جدا	رحم کن یارب بخشایی خدا
توبه کردم بازمی آیم بر راه	ظلم کردم من بخشایم الله
و ای بر من و ای بر من آه آه	نامه اعمال خود کردم سیاہ
دگناه و جرم، من پرواز وار	سو ختم بال و پر جان دشوار

توبه کردم یک از نیان خود  
پس پنیر باش این توبه نصوح  
ای کریم از رحمت خود کن نثار  
باز د آتش زدم من جان خود  
گسلم دیگر من از کشتی نوح  
ابر رحمت را بگو باران ببار

## جبر و اختیار

فعل از آدم بود یا کرد کار؟	کار از جبرا است یا از اختیار؟
داشت علم او، پس نوشته هر عمل	جبریان کو نیز ردان دازل
هست جبر و نیش بیچ اختیار،	کویی با جبری کر آدم را به کار
از بزرگان می شود جویای راه؟	پس چرا کاهی پیمان است و گاه
در پی راه دست و مستقیم	چاره جویان می رو دندزاد حکیم
زین سبب او را باید اختیاط	اختیاری هست اور اراده سلط
توبه کویان می کند افغان و آه	می شود نادم هی بعد از لکاه
نبود او نادم حومه اش شکست	اختیاری کر نبود او را به دست
کر نبودش اختیار او کی کریست؟	این ندامت وین پیمانی زچیست؟
اختیاری هم باید بی گمان	خیرو شرچون عرضه شد داین جهان

اين چنین د عرضه گاه خير و شر	انتخابي مي گند هر دم بشر
امرهاونهی ها از بهر چیست؟	چون که مختار است او، مجبور نیست
آتش دونخ پرا افروختند؟	کرن بود از اختيار او بهره مند
پس به جيري گوکه بود اضطرار	شرم مجرم خودو لیل اختيار
کوداین عالم عنان اختيار	داد بهرا متحان آن کرد گار
تامحک در زود در مس هازند	واشناسد زرنیکور از بذ
کوید آن جيري که گر است اختيار	ناتوان باشد همی پرورد گار
لیک چون باري تعالی قادر است	اختياری نیست آدم را بدست
کوی او را که خداي پر توان	اختياری داده آدم را بدان
تماكه انسان را کند او امتحان	تابسیند او چه دارد در نهان
لیک یزدان است کو در اتها	مر تأييدی زنبر کارها
کر خواهد او، نگردد کار راست	پشت هر کاري بدان دست خداست
آدمي را اختيار از حق رسيد	آن شه قادر، خداوند وحيد
قدرت آدم ز تفویض حق است	آن که او را اختيار مطلق است
القوم تفویضي بکويمد که همی	اختيار تمام دارد آدمي

این ستم ها باشد از رب جهان	جبرگردکار باشد ای کسان
پس زآدم سرزند فعل تباہ	رب عالم عادل است و خیرخواه
پس چرا کامی نیایم من زکار؟	کوید آن جبری که گرست اختیار
لیک تو نائم بیا بزم کام را	آزمباشد داین دنیا مرا
بیشان امری بود، بلکن تو نیک	کوی نجبراست و نه تغییض لیک
ورنه آدم بُد، همیشه کامران	اختیارتام نبود بیگان
در شک است و در تردود هرمی	جبرهم نبود چرا که آدمی
لیک دستان دادار است کار	اختیاری داده او را کردگار
خیر را خواهد نخواهد او فناه،	چون که آن نختار مطلق، رب را و
ورنه دآتش بوزی بالنام	گر بخواهی خیر را میتوکام
امتحان است ار بیا بد بر تو غم	گر به سوی خیر برداری قدم
در ره کعبه نهد بر پایی خار	تاکه ایمانست بسجد کردگار
تاکه خوی بد ز جانت بر رود	یا که خواهد رنج دارویی شود
نیست یچ و پیش او ماجا علیم	علم مابنت به علم آن علیم
آنچه نیک و آنچه عدل و روشنیست	پس زما بهتر بداند خیر چیست

خواهست تا اندر افتشی خود به چاه	بهرامر خیرگاهی هم ال
چاه رامی بینی و افتی در آن	چون قضاو حکم او آید بدان
چون قضا آید شوی تو کور و کر	گفت اذ جاء القضا عیمی البصر
در بلا و جور سوی حق گزیر	هین رضاب امر حق ده ای عزیز
با توکل در ره حق کار کن	دبلا زاری واست خذ کن
هم توکل کن بر آن پروردگار	دزین حق برای حق بکار
کوب رو یانید گندم راز خاک	حرکت از بارکت از زیدان پاک
می نویسد باز بعد از هر عل	پس قلم کرمی نویسد دازل
یاب آن را که خداش خواستی	پس هر آنکس برگزیند راستی
هست بیرون خود ز جبر و اختیار	چون که عشق مطلق پروردگار
پس به جبر عشق او بگشای بند	عشق او مارا بس است ای ارجمند
او بجز ایش رنج و اندوه و بلاست	آنکه خواهد آنچه زیوانش نخواست
برگزین آن جبر عشق ما هر و	اختیارت را بد هد دست او
جبر عشق آن کریم چاره جوست	شمای اختیارت جبر اوست
بعد از آن ش دست معشوقت به	پس عنان اختیارت را به

داند آن شیب و فرازش رایشیں	آن کہ این کوہ آفرید و این زمین
دست یزادان می دہند آنان عنان	پس خردمندان عالم بیگان
در گلستان صخا شیش نزودتر	تارساند عاشقان رابی خطر
بی تو در راه تور فتن کی توان؟	ای خداوند کریم و میربان
دانه را بہر تو انجا کاشتم	باتوکل من قدم بردا شتم
نر دبان بہر لقایت ساختم	تیر را در راه تو اندختم
دست من پیدا و دست تو نهان	تیر را اندختم ای جان جان
بر تو دادم اختیار خویش را	ای خدار حمی کن این دویش را
جبر عشقت پر بمال عاشقان	ای خسیر و ای خدای غیب دان
بنده را در بارگاہت کن اسیر	بارالہما اختیارم را بکیر
کن اسیرم تا شوم شادورہ	اختیارم را بکیر از من شما
ہین را یم کن زبند اختیار	دہ مر ا توفیق ای پروردگار
زین ترد کن مرجانا جدا	جب را م سفیم کن خدا
جز تو بود د جهان فریدارس	بارالہما عشق تو ما راست بس

# پورگمکشة

پورگمکشة چو مادر باید	بی اراده جانب مادر دوید
جبر بود اینجا گویا اختیار؟	از گزینش بود یا از اضطرار؟
گرگبوی کارش از اخبار بود	گویدت نی چون که او مختار بود
می توانست او نیاید سوی مام	لیک مادر اگر زید آن تشنگام
گرگبوی پور خود مختار بود	گویدت کی فکرتی در کار بود؟
بی اراده سوی مادر او شناخت	عزم و تصمیمی به فکرش ره نیافت
پس نه از اخبار و نی از اختیار	لیک عشق او را کشیدی سوی یار
جذب عاشق را سبب عشق حق است	اختیاری نیست عاشق را برداشت
نیست جبری نزیراند رما جرا	چون تو اند او گزیند غیر را
لیک اگر غیری گزیند بت گزین	ره به مطلوبش نمی یابد یقین
پس چو خیر و حق بود مطلوبان	می کشد مارا به سوی خویش، آن
رو تو هم آنچه بخواهد او بخواه	تاتکه یا بی کام از جام الـ

که بخواهی آنچه مطلوبت نخواست  
هرست رنج و عذاب و درد است  
پس کزین عشق و بله این بحث را  
تماشوی تو مت از عشق خدا

## نوح

نوح آمد گفت قوم خوش را	نیست مبعودی شمارا جز خدا
ہین پر تسدید از در حان پاک	کرنی خواهد عذاب داد ک
ہین تسرید از خداوند نکو	کرنی خواهد عذاب سخت او
پس سران قوم کافر آمدند	نوح را آمان، همی طعنه زدند
که تو یی هم جنس ابنای بشر	مانی بینیم در تو کرو فر
مانی بینیم در تو برتری	ن فرشته اشی، ن حوری و پرسی
ادعا یست هم دوغ است و خطا	مایه دنبالت نیایم ای دخا
آن خدایت رانی بینیم ما	آن که کرد و حی غیبی مر تورا
زان یگانه رب رحان رحیم	از نیا کان ما یعنی نشیده ایم
کو؟ کجا یست او؟ بدء ازوی نشان	تا مینیم کنمیش زرفشان
غیر این دنیا ی حکمی یعنی چیز	نیست، روکم کن تو زحمت ای عزیز

حر که خواهد کوش کیرد و السلام	نوح کفتمان بیاوردم پایام
چون بلی گشید در روز است	این پایام اندر دل هر مرد است
با هوا می نفس دل خوش کرده اید	کیک آن بیان فراش کرده اید
تبارستان در بر آن یار تان	آدم من تاکنم بیدار تان
داعی حشم ز بر اتابه	نیستم در دعوت خود مزد خواه
نیستم من بندۀ آزو هوس	مزد من بر عده حق است و بس
این که از زیدان بی آرم خبر	کیک رسالت من مذارم بی شتر
تاکه بر نام شمار از خطر	می دهم از عالم معنا خبر
می بدم از رنج و آندوه و کناه	حر که بشود آن خبر آید به راه
آورم اخبار زان رزان قتن	نیستم رازق شمار ایک من
داعی ام من بر خداوند حکیم	نیستم زیدان تواب علیم
بر خشودی حق بر حاسته	رسگاری راه رآن کس خواسته
داده از فضل و سخای خود بمنا	آن کلید رسگاری راخدا
او بند نفس شوم خود ریید	راه زیدان راه رآن کس بر گزید
چون دو بال و می برد جانش ز جانک	می شود بیان و کار خیر و پاک

تماشود نزدیک خورشید کمال	می رو در آسمان با آن دو بال
هین پرستید آن خداوند جهان	کرنی خواهید عذاب ای هرمان
جملکی گردید نابود و حلاک	ورنه از خشم خدا، آن حی پاک
آن عذاب سخت زیدانت کجاست؟	قوم کشتند شاکر کوئی توراست
گرت تویی پنجمبر و عبد خدا	رو بیاور آن عذاب سخت را
رو بیاور آن عذاب کردگار	این سخن رانوح تو کوتاه دار
کیفرش کیرو گریسان شما	نوح گفتارک اکر خواهد خدا
آید و بحرت کند آن مرغ بخت	کر بخواهد آن عذاب ورنج سخت
تامهید از خشم رب باشوه	نیست نیرویی شمارا ای کروه
می کنیم این نکته را با بر تو فاش	و حی شد بر نوح اند گلکین مباش
در ایمان رانمی آرد به دست	کانکه تا امروز کافر مانده است
پس باندنبی حافظ و بی پناه	بعد از این هم او نمی آید به راه
زانکه سرچید از امر زبی	و اکذار ای نوح آن قوم غبی
وانکه راه راست را کرده طلب،	از میانشان آن که دل بسته بر رب
غم نخور تو ای رسول خیر خواه	باتواند در پی ات آید به راه

طبق وحی مایلی کشی بازار	داد فرمانش خدا کای سرفراز
بنده کافر ز بایان جدا	ک شود با امر و فرمان خدا
نک جاد مسیرگ ر ز بایان شود	آنچه خواهد کرد گارت آن شود
نوح کرد آغاز کشی ساختن	پس به فرمان حکیم ذوالمن
آمدندی نزد او تحرکنан	آن سران قوم کافر عزمان
عقل توای نوح گویا شد ز دست	که چه می سازی مکر هستی تو مست؟
شونخی است این یا که عقلت شد ز کف؟	کشی اند ردشت بی آب و علف؟
می بینید یعنی او آن دور دست	این چنین است عقل جزو خود پرست
پس به مانع میش او را راه نیست	چون ز غیب آن عقل جزو آگاه نیست
او شده ز اباب و علت ها جدا	عقل کلی چون که بشناسد خدا
می شود صحرا هی بحری پر آب	که اگر خواهد خدا هی ذولباب
عاقلی حیران و محجون می شود	دشت هامون رو دیجیون می شود
عاقلان از عقل کلی غافلند	عاقلان از عقل کلی غافلند
چون عذاب آید پیمان می شوید	نوح کفتا کرچ تخرمی کنید
چون عذاب آید شود حق آشکار	خواست حق است و امر کر دکار

می شود نیشی برایشان بی خان	عاقبت آن ریشند کافران
ریشه اش را رب اعلی برکند	آنکه مؤمن راهی تخرکند
خویشتن را خود همی در چاه کرد	نفس خود بینش و راگرا کرد
خار و خالک جهنم کشت او	مؤمنان را خوار چون پنداشت او
شد بلای قوم با سیل ز آب	پس به امر حق سر انجام آن عذاب
شد برون تا بلعد آن قوم اند آب	از تنور خشم حق میل عذاب
یک نزدیک ماده د کشته ییر	نوح را رب گفت کز عز جانور
تاکه یا مید اند آن کشته فرار	بعد از آن با اهل ایمان شووار
در میان آب در طوفان بران	شووار کشی است با مؤمنان
جمله را جز آن که شد اهل تقر	خاندان را نزد کشته ییر
امر نابودی او کشته صدور	آن که اهل کفر و ظلم است و غور
روز پیروزی ایمان است این	نوح گفت ای کروه مؤمنین
می کند بانور علم خود جدا	کفر و ایمان را دین طوفان خدا
بنگردید آن علم رب پر شکوه	پس به کشی بر شنید ای کروه
می کند حرکت بر فرمان خدا	کشی ایمان بر روی آبها

ذکر او کوید اند راین سفر	هین کنید ای مؤمنان دادونظر
هین کنید ای اہل ایمان یادرب	در همه حالت چد در روز و چه شب
می راند عاشقانش راز حاک	اوست مقصود همه دل های پاک
هم ب امر اور سیدید از عذاب	می روکشی ب امر اود آب
روی کشی بر نشستند آن زمان	مؤمنان از مرد و زن، پیرو جوان
پور نوح و همسراو هچخین	کافران مانند بر روی زمین
لیک چون ب گلگان در روح و جان	گرچه بودند آن دو هم از خاذان
از تبار و از زردا و نسل نیست	خویشی و پیوند ها از همی است
مر برادر خواند در قرآن با	مؤمنان رازان سبب یزدان ما
ایمن از سیل عذابند و فنا	مؤمنان دکشی صلح و صفا
آنچنان که قوم آمد و گشت	بعد از آن طوفان سکنین دکرفت
امد آن کشی بر امواجی پوکوه	سیل پس بر پیش می برد آن کروه
در دلش ددو غمی آمد پیدی	نوح و قی پور خود در آب دید
هین سیراز کافران خسرو سر	بانگ زده راه شوباما پسر
تماس کوہی و می کریم پناه	پس پسر گشش که خواهیم یافت راه

بر سر کوهی بیا به من مقر	می رهم از میل و طوفان ای پدر
می دهد کو هم داین طوفان پناه	از کرند آب می دارد نگاه
بر سبب نداشت امید آن پسر	از مسبب بود لکن بی خبر
پور می پنداشت طوفان را سبب	کیک غافل بود او از دست رب
کوه را پنداشت سکونی نجات	کیک غافل بود از آن پاک ذات
نوح کفتها کاندرین روز حلاک	آمنی بود به جزیره دان پاک
فضل زیدان است مشمول شما	ورنه از امرش شوید این دم فنا
مرپناهی نیست امروز ام در آب	جز خدا، الله اعلم با الصواب
موج سکنین و میسی نگهبان	شد بلایی پس بر جان کافران
موج بین نوح و پورش پرده شد	روح پور از تن در آن دم کنده شد
نوح را فرزند آن دم شد ز دست	غرقه شد با کافران خود پرست
بعد از آن کفتها خدای عالمین	آب را کنون فربورای زین
گفت آن پروردگار مهران	ایست از بارش کنون ای آسمان
آب را ددم بلعید آن زین	آسمان هم داد پیمان آن خنین
پس به انجام آمد امر کرد گار	میل شد خاموش و پیمان یافت کار

کشتی آمان ب کوہی بر نشست	حق دقر و عذاب آنکه بست
مؤمنان رستند از آن سیل آب	کافران رفتند با سیل عذاب
مؤمنان جشنده بایال طلب	ظالمان بستند بر خود لطف رب
رحمت و نعمت نصیب مؤمنان	محنت و نقمت نصیب ظالمان
یافتد آن مؤمنان حق نجات	پس ب همراهی فوح پاک ذات
او ز سیل ددو رنج و غم برست	هر کسی در کشتی پاکان نشست
بنده کان رامی کند از غم جدا	صحبت نیکان و یاران خدا
می راند جان ازین محنت سرا	همشینی در حضور او لیا
دست ظلم و کفر ازا او کوتاه شد	هر که ب پاکان حق همراه شد
دست های نفس خود میں را بست	هر که با خوبان بیک کشتی نشست
می برد دستان آزو حرص را	صحبت مردان حق و اصفیا
تماشوی بارگزاران همشین	مرد حق جو صحبت او را گزین
مرغ جانش رست از بند زمین	هر که شد بادوستان حق قرین
رست از او ناروز یقون، نخل و تک	همشین شد خاک با آن نور پاک
سبزه و سنبل ب روید از زمین	نور چون با خاک تیره شد قرین

چون شداو هم صحبت انوار مر	روشنایی یافت خاک تیره چهر
می کند آن مس،ستی راطلا	کیمیایی صحبت مرد خدا
از دم گرمش شداو بی خوش و مست	همدم مرد خدا از بند رست
شد زرنیکو و اصحاب یمین	هر که با آن کیمیاشد همنشین
گر به سوی نور بانی رود	یشم، لعل و خاک هم زرمی شود
چون بتلدنگ کردد کو هری	نور مراد ولای آن سری
تابه شهر سکاری می برد	کشتی اهل دل و اهل خرد
می رسی تا شرپاک معنوی	کرسوار کشتی پاکان شوی
مقصدش وصل است و دیدار خدا	چون که در کشتی پاکان ناخدا
می راند عاشق از سیل فنا	ناخدا کشتی اهل صفا
عاشقان راتا سعادت می برد	ناخدا با عاشق و ایمان و خرد
می نشاند بر سر کوه صفا	می رهاند کشتی از سیل جنا
غرقه می کردد در آن طوفان غم	آنکه در کشتی نیاید لاجرم
می شود مغضوب دگاه خدا	می شود کراه و از پاکان جدا
هین بکن ماراز خود بینی رها	ای خدا ای لطف تو بی اتها

از بلای سیل غم مارا بخر	دست مارا کیر و دکشی بیر
ای حکیم ای کردگار عالمین	بازرگانت تومارا کن قرین
نیست جزو ای خدا فریدادس	اندرین دیای طوفان هیچ کس
می برآید تا کند معدوم مان	هدمی موجی ز نفس شوم مان
نیست مارا هیچ غم در روز و شب	لیک دکشی پاکان تورب
دل به تو سیم مایار بنا	رخت بر سیم از شرفا
هین تومارا کیمیایی کن عطا	بس گنه کردیم و عصیان و خطا
هین به ماده ای کریم مهربان	کیمیایی صحبت آزادگان
ای که فتاحی و خیر انانصرین	مس با کیمیاشان کن قرین
می رهیم از سیل و طوفان بلا	اندر آن کشی خاصان خدا
سبزه هارو ییده باغ جانمان	ازدم هچون بهار خاصگان
تابه باغ جان بروید نخل و تاک	زنده کن مارا بدان انفاس پاک
دور کن مارا خدای مهربان	ازدم سرد خزانی خسان
دل زهر کس غیر توبنگنده ایم	ای خدابس نادم و شرسنده ایم
سوی تو آیم دکشی نوح	پاک کردیم ای خدا این جان و روح

هست موج نفس و کرداب هوس  
ای شه فریدادس، فریدارس

دل به امید نجات بستایم  
د حضور عاشقان نشستایم

نوح دوران ای کریم راه دان  
سوی کوه دلبر محبوب ران

دست مارا کیر و برای ناخدا  
تاهریم این شهر خدا

### ابراهیم

گفت ابراهیم روزی با پدر

می پرسید آن بتان بی سرمه  
نیست عالم، نیست قادر، ای پدر

نیست خالق، نیست آن بت کردگار

آن بتی که هست مخلوق شما  
نیست بی شک خالق ارض و سما

هست بنیاد بتان از حاک و گل

پ چکونه آن بت بی روح و جان  
هست رب و خالق و معبودتان؟

بت پرستیدن به جای کردگار

نیست بت را چشم و کوش و دک و فم  
زاده جمل است و نفس شوم و دهم

ای پدر آن خالق و معبودمان  
هست بیرون از مکان و از زمان

از ازل بوده است و باشد تا ابد	بست جاوید آن خداوند احمد
که کنیم اینک حقیقت را عیان	چون که شب شد گفت ابراهیم شان
گفت این است آن خداوند جهان	دید او استاره ای در آسمان
رفت اندر نظم و شد نیست دش	بعد چندی لیک آن استاره اش
آن ستاره نیست ربم بی گهان	گفت فانی نیست دادار جهان
نیست زیدان، لا حب الـفـلـیـن	آن که آفل کرده و فانی یستین
نیست فانی آن بت سیمین عذر	آن که می میرد نباشد کردگار
عشق فانی نزد عشقان است ره	عشق آن باشد که ماند تا ابد
در طلب می کوش هدم کوب کو	عشق آن معبد جاویدان بخو
گفت این است آن خداوند مجید	باز ابراهیم چون مه را بید
گفت یارب کن هدایت این زمان	مه حمش کشت و بشد از دیدگان
گفت این است آن خدای ذوفون	بعد از آن خورشید چون آمد بروان
بست آن خورشید افزون بی گهان	در بزرگی از مه و استارگان
گفت بود شمس هم رب جهان	لیک چون آن هم زدیده شد نهان
روی سوی رب جاویدان کنم	روی خود را سوی آن زیدان کنم

نور انوار است و شاهان راست شه	حال تی کونور خورشید است و مه
می نگند بر زین و در فلک	حال تی کوبرتراز طن است و شک
هست خورشید عقل جزو راه رهن	مد خیال است و ستاره و هم وطن
نیشند آن آفلان معمودان	چون سراب است آن خیالات و گمان
غافل است از اصل و بطن با جرا	عقل جزوی می نبیند غیب را
آدمی میند نبیند غیر خاک	جسم می میند نبیند جان پاک
عقل جزوی می شود حیران و دنگ	لیک چون احجام گردانند رنگ
بست و حیرانی جرای آن دنیست	آن خداش گاه است و گاه نیست
لیک نور عقل بگذر از کجاست	کر چو خورشید، عقل، پر نور و ضیاست
چشم دل را باز کن می کن سور	نور را میدی بین آن نور نور
با همه کولا احباب الاغلین	چون حلیل الله نور نور بین
بعد از آن آواز حق را کوش کن	شمع عقل جزو راخاموش کن
تارساند عاثمان دربار گاه	می شود آواز حق خود نور راه
هم پدر، هم قوم را از راه داد،	روز دیگر گفت ابراهیم راد
با وجود ایزد میاری رسان	که چرا بست می پرسید ای کسان؟

بندگی و طاعت بت را که؟	هین چرا پستید ای قوم، ای پدر
بشوند آنان و یا بینند تان؟	گفت آیا چون بخواهد آن بتان
یا که می آرد همچو پیزیری بیداد؟	می کند اد ک آن سنگ جماد؟
چاره می سازد شمارا دنهان؟	می رساند بر شما سود و زیان؟
پس چرا معمود تان باشد تی؟	گرند ارد چیچ علم و قدرتی
هین بخواهد از خدا آن رزق تان	نیست روزی تان به دست آن بتان
بازگردید ای کسان بر راه راست	غیریزدان را پرستیدن خطاست
که بلی بالاتر ازاو نیست دست	جعلی گتفتید در روز است
که به سوی او روید ای قوم باز	رب اعلی را پرستید از نیاز
خلق چون کرده زمین و آسمان؟	می نیسند آن خدای مربان
بر همان سان جمع آرد جمله را	آن چنان که خلق کردا او ابتدا
تابی خشید جلمه تان را آن رحیم	هین پرستید ایزد حی حکیم
می پرسیدیم ما از دیر باز	قوم گفتهند این بتان را دنماز
آمده این سنت از ایشان به دست	بوده اند اجداد ما هم بت پرست
سکنیم امر وزاین عمد کمن	بوده اند اجداد ما جمله شمن

راه رستن راه ایمان است و دین	گفت ابراهیم کمره‌ای است این
کو منره باشد از دنیا هاک	نیست معمودی به جزیره‌دان پاک
ایز در حان و رب العالمین	خالق هفت آسمان و این زمین
جملکی از شر خود بسیرون شدند	روز بعد آن مشرکان خود پسند
چشون ها کیریند اند رو دشت و کوه	تابه پاس و طاعت بست آن کروه
ماند اندر شر تهنا بایتان	آن خلیل الله لیکن آن زمان
آن بتلی که دون شان جان نبود	پس نهانی سوی بسته هارفت زود
ضریتی زد بر تان گردی بجاست	برگرفت او یک تبر دادست راست
آن بست همسر که بمحبوب تر	خرد کردا و جمله بسته هاراگر
تماده درسی در آن بتجاذب او	آن تبر را داد درستان او
بهر طاعت سوی بتجاذب شدند	مشرکان از بزم چون باز آمدند
جمله گشته این خطا کار که بوده	چون که دیدند آن بستان خرد و کبود
زانکه دشمن بود او با آن بستان	پس بخوانند آن بی را آن زمان
تماشا دست ها دید زان باجراء	حاضر آورند ابراهیم را
آن خلیل الله را بازم و نیش	د حضور جمع آورند پیش

که بکو اکنون بتان را که شکست	پس بگفندش سران بت پرست
یا که دست دیگری بوده داین؟	کار تو بود این خطای سخکین؟
که چه بازدید از این قصه بو	آنچه کردی یک نک نک باز کو
که بت اعظم شکسته است آن بتان	آن نبی کفتا بدان بی همان
با تبر دست نک نمثه است	کفت آن بت جلد را بشکسته است
خود زکار خویش بده او خبر	تدرست و سالم آنجا تبر
پس ازا او جو یید شرح با جرا	مهتر است و خود بزرگ این سرا
آنچه در بستان افکاد اتفاق	آن بت اعظم بگوید دوفاق
زو پرسید و گفون آگه شوید	گر سخن می کوید آن بت پس روید
فکر کردند آنکی با خویشتن	بت پرستان چون شنیدند این سخن
نیست آگه، بی زبان است و خموش	زیر لب گفند کاین بی پشم و گوش
طاعت این جامد بی جان خطاست	بت پرستی ناحق است و نارواست
برندای اندر وون خویشتن	اعتماد اما نکردن آن زمن
نیست شان بهر شما سود و زیان	آن خلیل بت شکن کفتا بتان
روکنید اکنون به رب العالمین	اندکی با خود میند شیدهین

نیت حکی، او باند جاودا وان	آن خدایی که برون است از مکان
مؤمنان راتما بدمجدها وست	خلق عالم را فقط معمودا وست
خالق ارض و سما و آدم است	او خدای جمله خلق عالم است
سکنیادش دو صد شادی خرد	یاد او غم راز دل بیرون برد
نیت جایی بی حضور او امان	یاد او آرامش روح است و جان
بر نابودی آن حضرت شافت	قوم کافر دعویش را بر نتافت
تمالکه ابراہیم سوزانید زود	پس بگشند آتشی سازید زود
تمالکه بت هارا بکر و ایند شاد	دو دنیاش را وہید اینک بباد
تابیغ روزند آتش در میان	جمع آوردند سیرم مردان
وان در حست به روی خویش بست	آتشی افروخت قوم بت پرست
کو پیکر آتشی سوزان و زفت	آتشی بر پاشد آنجا ساخت تفت
در میان آتش اکنند آن زمان	پس نبی را آن کروه کافران
جملکی چشان به آتش دوخته	مؤمنان را اندر وون دل سوخته
کای خدا این مردموز من را مبر	پار سیلان دل غمین و حشم تر
که شد ابراہیم امروز از میان	بت پرستان اندر و شان شادمان

خالصانه پاد آن آتش نهاد	با توکل یک ابراهیم راد
سرد شو آتش برابر ایم ما	پ د آن دم گفت آتش راخدا
باطراوت شو چه با غی دلثا	سوزش خود را فرو خور آتشا
هین سوزان آن رسول هم گو ما	کاین رسول هاست پاک و بی کناه
شعله سوزان آتش بر خلیل	سرد شد از امریزدان جلیل
ک به حریرت آمده پیرو جوان	او قدم می زد در آتش آنچنان
گشت حیران مردو زن، پیرو صبی	ذهای آتش نوزاند آن نبی
از سبب کردان بندی بی خبر	زانکه در اسباب کردندی نظر
ز امریزدان می نوزاند حریق	کرچ سوزان است آتش ای رفیق
آن سبب کردان بین ای مرد نیک	شعله آتش سبب آمد و یک
چشم بکشاتو مسبب رانکر	کرچ سوزش ز آتش است اول نظر
از مسبب غال است و بی خبر	آن سبب را بنکرد این چشم سر
کوبون است از جهان آب و گل	آن مسبب را بینید چشم دل
عقل کلی تا مسبب ره برد	عقل جزوی د مسبب ها بنکرد
غال از تعاش کل رو نگار	چشم سرمی میند آن نقش و نکار

می نبیند دپ آن عاقلی	کرچه می میند قلم را او ولی
توز پس آن عقل و عاقل رانگر	می نویسد آن قلم اندر نظر
می دهنداز عشق و معشوقی خبر	عقل و عاقل، نامه ها و نامه بر
قطع کرد جمله ابابب بجهان	آن مسبب کر بخواهد بی گمان
گر بخواهد آن خدای دادگر	بچو آتش کونوزاند دکر
تاره بطلان ز حق تکرده جدا	سرد کر داد آتش از خواهد خدا
آن شکوه جاودانی رانگر	پس سبب هارا کن ای پدر
روید آن از امر زیردان احمد	کرچه خاک از دانه ای هفصد ده
آب و حاک و دانه ابابب کار	زانگ رزانق اوست، آن پروردگار
حاک بی حاصل شود ز امراله	باز کر خواهد بخشد آب چاه
یا شود آتش چو گلزار خوشی	گر بخواهد بحر گرد آتشی
تماثوند ابابب عالم با تویار	بسکن آن بت هاتواب راهیم وار
سرد کر داد آتش سورزان خشم	چون که افتادت بت دنیاز چشم
می شومنت علم و ایمان بمحابال	چون شکستی آن بتان جاده و مال
سرد کر داد آتش حرص و حمد	بسکن آن بت ها که توفیقی رسد

آن بـت نـکـنـیـن نـفـس خـوـپـرـست	هـرـکـه وـیرـان کـرـدـاـزـآـش بـرـست
آـنـبـاتـ شـرـوتـ وـشـهـوـاتـ وـجـاهـ	گـرـشـکـتـیـ مـیـ رـهـیـ اـزـ قـعـرـچـاهـ
هـچـوـاـبـرـاـیـمـ کـنـخـوـرـتـهـ بـودـ	بـاـوـجـوـدـ لـبـرـشـ پـیـوـسـتـهـ بـودـ
ایـنـبـتـ دـنـیـاـشـکـشـنـ نـیـتـ سـلـ	ایـلـ بـلـ اـبـرـاـیـمـ شـوـوارـهـ زـبـلـ
پـشتـکـنـ بـرـ آـنـبـتـ نـفـسـ عـنـودـ	روـبـهـ مـعـبـودـ حـقـیـقـیـ آـرـزوـدـ
اـحـتـیـاجـتـ نـزـدـ مـحـاجـانـ مـبـرـ	روـبـهـ سـوـیـ بـیـ نـیـازـ چـارـهـ کـرـ
دـدـعـاـوـدـ سـجـودـ دـنـازـ	روـیـ کـنـ سـوـیـ خـدـایـ بـیـ نـیـازـ
هـسـتـبـتـ مـحـاجـ مـحـاجـیـ دـکـرـ	پـصـرـابـرـ خـدـمـثـ بـنـدـیـ کـمـ؟ـ
هـسـتـبـتـ اـزـ جـانـ جـاوـیدـانـ تـهـ	صـورـتـیـ فـانـیـ اـسـتـ آـنـ اـزـ جـانـ تـهـ
هـیـنـ رـمـکـنـ آـنـبـتـ صـورـتـ کـونـ	سـوـیـ مـعـنـارـوـ،ـ زـدـنـیـاـشـبـورـونـ
صـورـتـ اـزـ مـعـنـیـ بـکـرـیدـ آـنـ جـالـ	بـتـ پـرـتـیـ کـمـرـیـ اـسـتـ وـضـلـالـ
بـنـدـهـ مـعـنـیـ اـسـتـ پـسـ هـرـ صـورـتـیـ	بـیـ گـاـنـ مـحـاجـ باـشـدـ هـرـبـتـیـ
سـوـیـ اوـرـوـ،ـ سـوـیـ آـنـ مـعـبـودـ غـیـبـ	آـنـ گـاـلـ مـطـلـقـ عـارـیـ زـعـیـبـ
رـوـبـهـ سـوـیـ شـاهـشـرـ لـامـکـانـ	آـنـ گـیـگـزـ رـبـ وـ مـعـبـودـ جـانـ
رـوـیـ خـودـکـنـ سـوـیـ رـبـ الـاخـلـیـنـ	کـوـیـ درـدـلـ لـاـحـبـ الـاخـلـیـنـ

بال بکش سوی خور شید کمال	پشت کن بر عالم و هم و خیال
باش در یک تپرستی استوار	کوش در توحید ابراهیم وار
هچو ابراهیم هر دم روز و شب	کوش در اسلام و شو تسلیم رب
روی کن سوی خداوند جلیل	هین مسلمان شو کون، هچون حسین
هر که شد تسلیم حق زین بدرست	تازه کن ایمان ویزدان را پرست
آن که شد تسلیم رست او از عذاب	دین ابراهیم بد اسلام ناب
آر آمین مسلمانی به دست	ای دل آن معبد و یکتا پرست
می گنداند رجحان خود پیروی	ابل معنا از کلام معنوی
نیست معمودی به جز آن جان جان	آن سخن این است کاندرا این جهان
هست یکتایی آن عالی چناب	آن کلام مشترک در هر کتاب
نیست در یکتایی حق بیچ شک	کوش کن بر آن کلام مشترک
که مبارزیاد آن عهد کمن	آمده در هر کتابی این سخن
بندگی و طاعت و ذکر خدا است	آن سبل بسیار اما راه راست
قرب حق ووصل نیزدان نکوست	مقصده جله طرق دیدار اوست
تا کلام حق کن در فوج حباب	آمد از حق بر رسولانش کتاب

جلد واحد در دون بینکر تو نیک	گرچه بسیار نزد ظاهرو لیک
می خاید راه بر آن ذات پاک	حریکی همچون چراغی تبانک
تامشی هم صحبت گل های باع	نورابنگر میمن رنگ چراغ
تامشی دائل به باع معنوی	اہل معنا را کن ای دل پیروی
راه را تهناز توجیم و بس	ای خدا تهنا تویی فریادس
در جهان معبد و معشوقی دکر	جز تو نبود ای خدای دادکر
بنده تو، بر سرخوان تو ایم	ای خدا تسلیم فرمان تو ایم
هین زراه کر شکن مارا جدا	راه را بنا تو بر ما ای خدا
بارالما لا احباب الافلین	ای یگان حی رب العالمین
سوی تو آیم با صد پربال	این بتان را بشکنیم ای ذوا بخلان
بشنکنیم و سویت آیم ای خدا	این بتان و هم و جاه و مال را
نک نکز کرد و به سویت کرد نقل	باید از نفس و هوا و نطن و عقل
رفت تا خور شید ایمان و کمال	باید از وهم و خیال و جاه و مال
سوی تو آیم پس بنمای راه	باش تومار اپنیرا ای الله
ابر رحمت را کمو باران بدار	سوی تو آیم ابراهیم وار

# موسى

پا شاهی در بلاد مصر بود	نام فرعون، بس ستمکار و عنود
برتری جو بود کبر و خود پرست	کوهر ایمان نیاورده به دست
قطیعی و سطیعی زیم کرد او جدا	فرقه فرقه کرد قوم خویش را
قطیان را واده صد عز آن حروان	سطیان را کرده بُد خوار و زبون
عاشق ثروت بُدو جاه و مقام	از خدا غافل بُدو جویای نام
طاعش را گفته بُد تا کاهنان	شب به شب بینند داستارگان
تگاه آرذش ز آینده خبر	تا شود مانع ز بخت و فال شر
او بود آگاه کان دست خدا	بست کرد اندۀ ارض و سما
گر خدا خواهد ز علم خود هی	بسته کرد چشم علم آدمی
گردید فرمایشی زیدان بان	دانش امداد خواب کرد در زمان
ثرثوت و جاه و مقام و نام ما	نیست بل شک مانع امر خدا
کاهنان روزی بگفتندش که هی	ای شه پیروز و ای فرخنده پی
دشمن فرعون داین سرزمین	زاده کرد می برآشوبد زکین
آید امداد دار دنیا کوکنی	دشمن فرعون والا بی شکنی

زودتر این فال بدار خود بران	چاره‌ای کن شاهزاده جهان
باوزیر افسوسی شد رای زد	از برای فوجخت و فال بد
شورت با عقل کن نهش شر	مشورت نیک است، لیکن ای پسر
زآتش سوزان رهی، پچون خلیل	تاکه تواری آن عقل جلیل
رای زد با آن وزیران عدو	لیک چون فرعون نفس زنده بود
آتشی بر خرم بخش بزد	رای زد بانفس شوم و یارید
ریشه آن طفل را بر کن زبن	جلوگستندش شما کاری بکن
بایدش سازی هلاک ای پادشاه	نک که دشمن کوک است و بپناه
ورز دشمن مصروف زاند زکین	شعل خامش کن توای شاهکنین
که جلوه ارش نباشد یچ یم	آتشی می‌زاید آن بحر عدم
تاکه طفلان پسر را سربزند	داد فرمان پادشاه خود پسند
قبل از آن که خویش را بشناسد او	تاکند نابود آن دم آن عدو
که نباشد یچ کس مانع ورا	لیک غافل بود از دست قها
که نباشد مرقرار امامی	پس نمی‌دانست شاه مدعا
زاده شد از امیر زیدان حکیم	دشمن فرعون، موسای کلیم

کودک خود را به نیل اندر گفتن	و حی شد بر مادرش که دم مزن
باز کرده نزد تو آن نازنین	هین میاش ای مام تو اندو هکمین
می راند مصراز شور و شتر	می شود پنغمبری پاک آن پسر
می کند از امریزدان مصراپاک	دشمن حق را کند موسی هلاک
کودک خود را به صندوقی نهاد	داد موسی به حق کرد اعتماد
بعد از آن او را به نیل اندر سپرد	پس به صندوقی نهاد آن طفل خرد
تائنکه مدارش شود رب جلیل	باتوکل داد موسی را به نیل
می شود پشت و پناهش کرد گار	باتوکل هر که زد دستی به کار
رفت سوی کاخ فرعون ععود	پس همی صندوق خود بر روی رود
ایل کاخ آن صندق پر را بید	چون که در نزدیک کاخ شد رسید
در دون آن یکی طعنی . حمیل	که همی آید به روی رود نیل
بر گر فتنه آن پسر را دمیان	پس شتابیدند آن فرعونیان
تائند آن طفل نابود آن زمان	قصد کردند آن کروه قبطیان
بر نشست اندر دل او هم پور	هم سفر فرعون دید آن چهر پور
هدیه است و روشنی چشم ما	گفت با فرعون او کاین دلربا

ما به فرزندی بکریم ای کیا	هین مکش اور کا کہ تاین طفل را
چون ببالد این پسر داین سرا	تاکہ سایید او دهد سودی باما
دشمن فرعونیان خواهد شدا و	او نی دانست کان طفل نکو
مضطرب کشت و پریشان شد دلش	مادر موسی هی د منزرش
که خدایا سرنوشت او چشد؟	کشت بی صبر از فراق پور خود
کای خدا ز من مکن او را جدا	که کجا برده است او دست قضا
جمد کن جویای آن فرزند شو	گفت پس با خواهر موسی که رو
رفت جویای برادر کو به کو	خواهر موسی بشد در جسجو
موسی اندر جمع آن فرعونیان	تاکہ دید از دور د ختر مگهیان
برق امید آمدش در دل پید	ددون قصر فرعونش بید
تاکہ واقع کر د او از ماجرا	داشت د زیر نظر آن طفل را
دلش هم ترس و هم امید و ثور	نیک می پایید موسی راز دور
مشکلی سست و همی جویند راه	تاکہ فرمید او که در دربار شاه
دست روبرد ایگان خود زده	مثل آن که طفل تازه آمده
او نی پذرت شیرد ایگان	پس ب فرمان خداوند بجهان

دالچانش راز خود می رانداو	طفل از فرمان زیدان نکو
با گلیدی طفل آن مثل گشود	پس بیامد خواهر اندر قصر زود
می شاسم سپرستی خیرخواه	گفت او با خادمان پادشاه
سپرستی هم بان و بس این	می شاسم دای ای پاک و گزین
شدزوصل موسی خود شاد کام	پس سرانجام آمد اندر کاخ، مام
بازگشت آن طفل د آغوش مام	دوره اندوه و غم پس شد تمام
نردا و بالید طفل و شر شید	طفل خود را و د آغوش کشید
کار را پس از بر رب جان	وعده حق راست می باشد بدان
باش خود تسلیم امر کرد گار	دل بدو ده، گوش بر فرمان پس از
خود زوحی دل به دستان قضا	مادر موسی باد آن طفل را
نیست از حکمت تی در یق کار	چون که ایمان داشت که امر کرد گار
باز گرداندش ولی رب جلیل	داد آن فرزند را مادر به نیل
رفت تا قربان کند ز امر خدا	همچو ابراهیم کو فرزند را
بازگشت آن پور سالم در امان	لیک چاقویش نبرید آن زنان
نیست آسیبی و را در یق کار	حرک کشید تسلیم امر کرد گار

دل بدو بار و تو دل شاد شو	بنده حق شوز بند آزاد شو
شد حکیمی بالخ و آزاد مرد	پس دون قصر موسي رشد کرد
دید و دوکس در نراع و در جمال	روزی اندر شهر بآن خوش خصال
دیگری قطبی واژ فرعونیان	آن یکی سبطی واژ اسرائیلیان
موسی آمد گفت قطبی را که بس	خواست یاری سبطی از موسی پس
که در آن دم مرد قطبی، داد جان	بعد از آن مشتی زدش موسی چنان
که فرید آدمی را این چنین	گفت موسی کار شیطان بوداین
کرده گمه عالمی را آن لعین	از ازل بُد شمن آدم زکین
دگزراز من خدای ذواکرمن	گفت موسی بر خودم کردم تم
ای خطا پوش خطا بخش کریم	هین بیام رزو بخشای ای رحیم
خود طلب می کرد بخشش از اله	آن که موسی بود و پاک و بی کناه
روز و شب یاد بسی توبه نکیم	ماکه در بحر کنایان غرقه ایم
زنگ تواب است آن جان جمان	می کند عنوان خدای مهران
جز توبر چیزی نیندیشم دگر	پس بکوای پادشاه دادر
من نیندیشم به جرمی بعد از این	داده ای صد نعمتم ای رب دین

جز تونبو د خالقی ای رب پاک	جان دمیدی ای خداد جسم خاک
مردو جان او ز تن آمدید	پ چو موسی مشت ز در آن نفر
نردموسی و هی کردش خطاب	بعد از آن مردی بیام باشتاب
نیست سازند و نابودای فتی	که سران قوم می خواهند تما
ورنه خواهی شد به زودی تو حلاک	پس برون شتو ز شهر ای مرد پاک
کوش دار اکون تو این پندای رفیق	که ننم از خیر خواهان شفیق
پای خود به ناد در صحراء دشت	پس برون رفت او ز مصر و دور گشت
که نجاتم ده تو ای رب احمد	خواست یاری از خداوند صمد
در دون شر چاهی را بدید	رفت موسی تاک در دین رسید
پای بهنا د و شد آن جا آب خواه	برفع علیکی او سوی چاه
شتر با گله خود آب جو	دید دود خسرو کار چاه او
خود برون آورد چدین دلو آب	پس برای آن دو موسی باشتاب
رفت زیر سایه موسای جوان	برفع علیکی هم بعد از آن
رگه کثابر من خدایا از کرم	گفت یارب سخت محتاج تو ام
ای خدار بر من کون بنای راه	ن پناهی دارم و نه جایگاه

تاکه زیدان ره نماید از کرم	در تضرع کوش ای سالک تو هم
تاکه یه قلن ها کردد عیان	تاکه بحر لطف جو شد در زمان
عاقبت جوینده یانده بود	لطف زیدان مرهم بنده بود
پس پر پرسید از آن روزشان	چونکه دمشل شدند آن دختران
گفت نزدم آوریدش زودتر	ماجرارا چونکه بشید آن پر
آمد او در غایت حب و حیا	پس یکی زان دختران خوش تعا
یک پردار یم اندر خانما	روبه موسی کرد و گفتش ای کیا
مزدکار نیک و مزدمدیت	که همی خواند تو را تابیدت
بدهد او مزد جوان مردیت را	خیزیوی مشل آموسی کتاتا
گفت شرح خویش راز یروزبر	پس چو موسی شبہ نزد آن پر
دور کن یم و مباش اندوهناک	گفت موسی را پر کای مرد پاک
که به خدمت کیراین مرد جوان	باید گفتاییکی از دختران
مزمون است و مهر بان و پاک زاد	که این است و قوی این مرد راد
می دهم یک دختر خود من تو را	پس بد و گفت اید که موسیا
نزد ماماشی کنی ای خجا تو کار	شرط آنکه مدّتی در این دیار

کشت موسی، هسر آن نیخو	بسته شد پس عمد و پیوندی نکو
موسی از مدین برون آمد پس	مدت عمدش چوپیان یافت پس
تابه سوی مصراو کر در دوان	دست ابل خویش بکرفت آن زمان
کشت کم اندر شی تاریک و سرد	در میان راه خود آن نیک مرد
شعله کرمی کنار کوه طور	تایید او آتشی از راه دور
تاز آتش شعله ای آرم به چنگ	گفت با علش کنید ایجاد نگ
بی خطر ما سوی شهر خود رویم	بلکه با آن راه را پیدا کنیم
راه پیامیم زین پس بی غنی	تاک با کرمای آن آتش بی
یک دخت سبز در آتش بید	چون که موسی جانب آتش رسید
که تو را من موسی، ستم خدا	از درخت آنگله برآمدیک ندا
اینک آن کفش امانت دار	همت من خالق و پروردگار
نردماینک فاش شوموسیا	وصفت خود را دور از ازو بیا
کن برون آن نفس شوم خوش بین	سرزیمی بس مقدس باشد این
هست ای جا جای مردان تمام	آتش عشقی است ای جبار دوام
می نماید راه بر مردان راست	آتش عشقی که در وادی ماست

سوی آن معبود و معشوق و نگار	می کشند عشق سوی کردگار
زنگی رامی دهد معنی و شور	عاشقان رامی دهد کرمانور
نور و کرماد بیان طلب	عشق بهداندین سربای شب
شور و کرمی یار و بالانگی	زآتش عشق آن دخت زنگی
می شود آن پایدار و قرص و کنسر	زنگی از عشق کرد نزرو بزر
از دخت زنگی که کوش دار	آگهیان آیدنداز کردگار
هر کسی من را گزید او یافت راه	نیست جز من یچ معشوق واله
کنش ایست همی برکن زپای	چون روی تردن بفریاد خدای
محکر دید و فاد و صفت او	زودتر ای عاشقان راهجو
می شود آن یار خود فریاد س	وصفت خوبی بشوید و سپ
هین مرازین بند خویشم وارهان	نالم برد ارید کای رب جهان
فانی اندر کردگار خویش شد	هچخ موسی کوز خودبی خویش شد
بر رسالت نک گزیدم من تورا	گفت پس در طور موسی راخدا
نیست معبودی به جز من در زین	کوش دار اکون به وحی ام ای امین
هم به یاد من به پاکن تو نماز	موسی بالا سر دست نیاز

کرده ام من آن زمانش را نهان	بی شک آیدرتخیز این را بدان
هرچه کرده او زنیک و بد بسی	پس جزای خویش میند هر کسی
بر عبرت باشد ای جویای نور	آن پیام ایزدی در کوه طور
طاعت نزدان و هم روز جزا	هین مسرازیاد خود تو این دورا
یاد آن همراه و آن یار نکو	هین مسرازیاد شکر و ذکر او
لخته ای غافل مشاور تختیز	کار را بر خدا کن ای عزیز
چیست در دست کون موسی؟ بگو	بعد از آن پرسید نزدان نکو
گفت موسی که خدای این عصاست	چیست موسی، بی درست راست
حستکی رامی کنم بیرون نزن	می دهم تکیه آن نگاه من
می تکنم از درختان بر که؟	گاه با آن برگله درجا
روز و شب اندربهار و درخزان	هست حاجات دکر من را بدان
آن عصایی را که در نزد تو است	گفت حق اکونون یعنی تو زدست
شد عصایی بزرگ و سگمکین	پس چو افند آن عصار ابرزمیں
خواست موسی تاکه بکر نزد از آن	ترس افادش بدل د آن زمان
موسی بر کیر عصار باز تو	گفت نزدان که متسر و پیش رو

برگر قش، شد عصا آن مارزفت	چون که شدایمن، هی او پیش رفت
دگر سیان بر پس آور برون	بعد از آن گفتش که دستت را کنون
نوری از آن دست او آمد پید	چون چنان کرد و به دشنه بکرید
سوی آن فرعون سرکش شوروان	کفت حق اور لکه با این دونشان
بر خدای خالق فرمیروا	روبه مصروف عتوش کن بر خدا
بعد آهنگ سفر کن زان دیار	موسیاد عوت کنش بر کردگار
روبدان میت المقدس دسفر	قوم خود از مصرب پس بسیون بیر
ترک گویندو بجیند آن جهان	هچنانکه مصدر دنیاراهمان
هین بدل دنیا بکن غنم وطن	تو هم ای سالاک رهائکن فکرتان
روبه سوی مسجد الاصحای جان	پس ز مصترن، هی بسیون بران
مصلعرابگذار سوی جان گزیر	فکر این نان را رهائکن ای عزیز
که نیایی توکزندی بعد از آن	د پناه حق شوی ایمن چنان
مسجد الاصحای معنارا بجو	مصدر دنیاراهائکن را بجو
تمادید امداد در انجام کار	خواست آن دم موسی از پروردگار
در مصائب صبر من را کن فزون	کفت یارب سینه ام بکشائون

تاب و صبرم ده توداین با جرا	اندین سختی بکن یاری مرا
قدرت نطق و بیانم کن عطا	این رسالت بر من آسان کن خدا
تکنند ادک حرفم فطیان	برگشتواین کرده را زبان
پشم از همراهیش کن استوار	دستیاری راز اعلم برگخوار
اندین کارم بگردانش شریک	یک برادرم آن هارون نیک
شداجاست که نبی ماتی	گفت حق، موسی، هر آنچه خواستی
اندین ره مویا ترسان مشو	دل قوی دار و برو تا مصر تو
می دهم یاری تورا، هتم نصیر	با توام من، هم سمع و هم بصیر
باباراد نزد آن فرعونیان	پس به سوی مصر موسی شد روان
شدبه همراه برادراد خواه	چون رسید آنجابشد در قصر شاه
ما پیام آوردہ ایم از ربان	گفت با فرعون او در آن زمان
یک پیام آوردہ ایست کوش دار	مار رسولان خدا از کردار
دست آنها را بدہ در دست ما	کن رها اولاد اسرائیل را
بابریم از مصر بیرون قوم را	از اسارت شان رها گردان کتا
در عذاب قهر سوزد بیگان	هر که سرچید ز امر حق بدان

ورنه می سوزی تو در نار عذاب	پس زامن کردگارت سرمتاب
کیست آن پروردگار ورتان؟	گفتان فرعون پس د آن زمان
کوست هم خاتق و هم بادی بسی	گفت موسی ربمان، مست آن کسی
بعد از آن ش هم ہدایت می کند	نعمت خلقت بر هر چیزی دهد
رازق است و مربان پروردگار	عالی است قادر است آن کردگار
تماد آن آرام کیریم و قرار	کرده چون همدی زمین را کردگار
دست افتشند و خوانند از حیات	ز آسمان آبی فرسید تابات
بهر اصحاب لئکن صد شان	هست اور اد زین و آسمان
خوب می داند سخرا کاره	گفت موسی کردگار و رب ما
ذهای استم غاذبی جزا	هم بد و هم نیک را بهد سخرا
یافت آرامش همی پیان کار	حرکه نیکی کرد او شد رتکار
نیستند از رتکاران جهان	پس بداندیشان و استم پیشان
که به جز خود بیچ شناسم خدا	گفت فرعون اندکی بعد آن دورا
د پناه و در حرمیم اینجید	من خدایم جمله تان عبد نمید
هین نشانش ده اگر کوئی تو راست	آن خدایت موسی اکون کجاست

از بخار آمده؟ کوکیت او	من نبی نیم خدایت، چیست او؟
ای زیکل تان یاید در نظر	او نبی دانست که با چشم سر
آدمی با عرشیان انباز شد	چون که چشم دل دونش باز شد
بست بیرون از زمان و از مکان	گفت موسی رب اعلای جهان
آن کسی فهم که جانش آگهست	نیست جسم و مرورا صد اسم هست
من نگویم جز به حق چنیزی به تو	من رسول کرد گارم این شنو
تاکه باشم بر خدایت رسمون	محجزی آوردہ ام تردت کنون
هین بیاور محجزی را کن خداست	گفت فرعونش اگر کوئی تواراست
ز ام زیر دان شد عصایش اژدها	موسی آن دم چون که افکند آن عصا
غول پیکر، بس سبر و سگمین	اژدهایی بس بزرگ و حشمین
شد دخان چون بروان آورد آن	دست برد او در کریمان آنگمان
بست موسی بی گمان جادو کری	پس سران قوم گفتند از مری
چیست چاره؟ ای بزرگان چیست راه؟	باوزیران گفت آن دم پادشاه
که به قصر اندر بیاور ساحران	پا نشی گشتند پس اطراقیان
محو کر دد، خوار کر داد اژدها	تاکه سحر موسی از آن سحرها

از دون شر جله ساحران	پس بیاورند در قصر آن زمان
جله نزدیکان دگاه نمید	گشتن فرعون کر چیره شوید
نرد موسی آمد آن ساحران	پس به روز آزمون و امتحان
تومی اندزی ویما بدم؟	جمله گفته شد که موسی، آن عصا
آنچه که دارید اندز است؟	گفت موسی که اکنیند اول شما
سحرشان چشم ان مردم را بود	چون بیگانند آن قوم عنود
سخت ترساند آن کروه مردان	جادو و افسون و سحر ساحران
که اکنی از دست عصایت این زمان	وحی آمد موسی، شد وقت آن
تما شود پیروز آن که برقی است	پس بیگن آن عصایت را زدست
شد عصایش ناگهان ماری غظیم	چون عصا از دست اکنند آن گلیم
می خزید او ز امریز دان بر حصا	اژدهایی غول پیکر شد عصا
او فرو بعید جله سحرها	اذر آن میدان خزید آن اژدها
اژدهای حق ببعد باطلان	می شود پیروز حق این را بدان
سیل حق خانگ باطل می برد	حق چو اژده سحر باطل می خورد
صبر کن تاروز کر د آن ثبت	مرد حق پیروز کر د عاقبت

آگل ظلم و جا خلق نکوست	اژدها ذکر خدا او یاد اوست
آگل اندیشه شروه واست	فکرت و کردار نیکت اژدهاست
سحر ظلم و کسر بارامی خورد	مار عدل و مهر و ایمان و خرد
می خورد آن کذب و خشم و میس را	اژدهای صدق و صبر و جدمای
جمله را آن مار احسان می خورد	سحر های یاغی حرص و سعد
سحر ملعون رذیلت های ما	می خورد مار فضیلت های ما
محکن سحر رذایل ای پسر	پس بدان مار فضایل زودتر
قدرت آن خالق و رب جهان،	چون بدیند آن زمان جادوگران
عنوکن، مار امکن از خود جدا	سجده کردند شکستن دای خدا
خالق هفت آسمان و این زمین	ما به تو ایمان بیاور دیم مین
نمایت آمد، رفت آن شرک و دوی	کردگار موسی و هارون تویی
دشمن حق، یار نفس خویش بود،	لیک شاه مصر چون بدکش بود
می برم من دست و پا نان، همی	گفت با جادوگرانش از عی
نک شمار امن بیاویز م به دار	نیست بزم من در جهان پروردگار
پس ازاو بایست یاری خواستن	کرد شمار است ربی غیر من

جز خدای عالم فریاد س	ساحران کنند مارانیست ک
بازمی کردیم سویش اتنا	پس از او خواهیم یاری زانکه ما
در راه ایزد فدا کردیم جان	از شکنجه بیچ بیمی نیستان
اندرین رده ده کریما صبرمان	باز کنند ای خدای محربان
خادم و عبد مسلمان توایم	ای خدا تسلیم فرمان توایم
مر خدار او پس پانیده شد	پس مسلمان آن بود که بنده شد
بل مقام مردو لاکو هریت	این مسلمانی به اسم و رسم نیست
بیچ مشقونگی کنیاری دکنار	آن مقامی که بجز پروردگار
بیچ معبدی گنگی دجهان	آن مقامی که بجز آن جان جان
کرچه دنام او مسلمان، کافراست	بنده مال و معمام و نفس پست
تاروی در غل آن سرو سی	عشق او بلزین که از غم و ارهی
نبرای نام و نه سود و دکان	بنده او شو مسلمان شوبه جان
او نمی خواهد داین دنیا می با	آن که شد تسلیم، چنیزی جز خدا
خواهد آن چنیزی که می خواهد خدا	کرده خامش آتش نفس و هوا
سبده کرده بنده مطلق شده	او ز خود رست است و مست حق شده

امرا آتش ریختند آزو هوس	ساحران ایمان بیاورند پس
عشق سوز نفس خود مین حروم	آتش ایمان بوز نفس دون
نیست مارا دل ایمان این بدان	لیک کنند آن زمان فرعونیان
آن نیزهایم بی ایمان ایمان	کرچ مارا آوری تو صد شان
می فرستاد از زمین و آسمان	پس بلاهای خدای رازدان
دگدشتہ نیز نازل کرده بود	چون بلاهای که بر عاد و ثمود
جلد می کنند موسی را که تا،	چونکه می شد چیره بر ایشان بلا
که نیاز ارد بی آن قوم بیش	دعا خواهد بی از رب خویش
آورند ایمان بی بعد از بلا	حمد می بستند با موسی که تا
در عاکز آن بلاهایت بکاه	قوم می کنند از رب بت بخواه
مازاین بندا سارشان را	تائیم آن آل اسرائیل را
سوی آن میت المقدس آن زمان	تاکه بفرستیم با تو بسطیان
لیک آن پیمان خود رامی شکست	بعد فع آن بلاهای قوم پست
نما پاس است و دعا کود جهانست	این چنین است آدمی بس بی وفات
می بر آرد دعا و دعادر غاز	چون شود دمانده او دست نیاز

روی بربت، پشت برایمان کند	لیک د نعمت بسی طغیان کند
در عامت آور دست نیاز	در سلامت غافل است او از نماز
نالد از بخت و شود بس نماید	چون که شر از جانبی بروی رسید
خویشتن رامی ستاید از عی	لیک چون خیری رسید براوی همی
که بی راز مصر بیرون قوم خود	عاقبت روزی به موسی و حی شد
جانب بیت المقدس در فر	روز خاک مصر بیرون زودتر
سطیان کردند ترک آن سرزین	باتوکل بر خدای عالمین
شد همی آگه ز کوچ سلطیان،	چون که آن فرعون سرکش بعد از آن
با زدارند آل اسرائیل را	گرد آورداو گروهی را که تا
تماهی یابند از موسی نشان	شد به تعقیب آن گروه قبطیان
دکنار روآبی سلطیان	تاکه دیدند عاقبت فرعونیان
نالد و افغان برآورند و آه	قوم موسی چون که دیدند آن سپاه
که دکربزوهی راه فرار	جملی ترسان، هراسان، بی قرار
که خدا باماست، ره پیدا کنیم	گفت موسی نیست جای ترس و بیم
می شویم آزاد از شر عدو	که خدا باماست، ره بنماید او

جای اندھه نیست، ای رهوب دان	هر کجا هست آن حکیم راز دان
ک به خواب اندر نیشنند عقل؛	می خاید راه غیبی را باما
کافرید آن جان جان صد ها کلید	هین مشوای راه رو تو نامید
می خاید راه و در او کلید	آن خداوندی که این جان آفرید
را بھور راه بخاید یشین	هین مشوایوس کان جان آفرین
در حدیثی کفته این راز نکو	بشواز پنجم براین را را بھو
عاقبت میند همی زان در سری	آن که با امید می کوبد دی
راه غیبی را بخواه از راز دان	ینهایت باشد این عالم بمان
تمانکند نیز دان دری را بر توباز	باش اندر کوشش و ذکر و نماز
در شاط و شادی و اندوه و غم	دد عالمی خوان خدارا دم به دم
راه را بخایی برمایی خدا	کای حکیم، ای قادر، ای فرمانروای
پس نمودش کرد گار از غیب راه	چون که موسی خواست ره را زاله
آن عصایت را، بران از دل حزن	و حی آمد موسی برآب زن
قدرت نیز دان رب العالمین	آن عصایت را بدیازن بین
آب خود بثافت آن دم از میان	چون عصار از دبه دیا نگهان

د میان آب راهی آنکار	پ شد آن خط ز امر کر دگار
راه صافی که نبیند کس به خواب	ز امر نزد ان باز شدن گرد آب
کرد بجده بر حکیم باشلوه	قدرت حق را چو خود دید آن کروه
در دو سو شد آب چون کوهی غلیم	آب دیا از میانه شد دونیم
در پناه کر دگار و دامان	پ کذر کر دندزان ره سلطیان
پ رسیدن آن کره سوی دکر	در سلامت، بی گزندوبی خطر
با توکل جمد کن بی ترس و بیم	این چشین ره می خالید آن حکیم
با توکل بر خدا و ندو و دود	راه را ز او بخواه و خیر زود
راه هماری بر روی خود بدمید	سوی دیا قوم قطبی چون رسید
پای را بمناد ام ر آن، سپاه	چون که صاف و خنک واین بود راه
ز امر حق جاری بشد آن کوه آب	د میان ره ب ناکه باستاب
جمله غرقه گشت در آب آن زمان	ب شد آن راه خنک و قطبیان
عربتی شد او برای آدمی	غرق شد فرعون د دیا همی
محب حریر گرد دهوش دار	آن که ایان ناورد بر کر دگار
آب آن می نوش تایلی نجات	هست ایان چشم آب حیات

سرکش است و نیست ایمانی و را	هست آن فرعون نفس شوم ما
می گنیرد عربتی آن ظلم خو	صدر رسول آدم برای پنداد
که خدا ای نیست جز حق ای میر	عقل هم می گوید شاندر ضمیر
می گنیرد کوش آن خود بین حیر	لیک بر آن پند عقل خویش نزیر
که مبین تو خویشتن رایی حرون	موسی عقلت بگوید در درون
مالک و معبدی و فرمانروا	کاندرین عالم نباشد جز خدا
در زراع و گشکش در هر نفس	موسی عقل است و فرعون ہوس
عقل را کن پادشاه آن عنود	پس تو هم سلاک بکش آن نفس زود
دست موی ده تو آن فرعون دون	د اسارت افکن آن نفس حرون
غرق بحر قمر کرد و عاقبت	نفس خودخواه عمنودی صفت
تماپر د مر تورا پروردگار	عقل را بر نفس اینک کن سوار
د س عبرت کیر و از نشت گزیر	قصه فرعون خواندی ای عزیز
کوش بر امر تو گیرید ای جوان	عقل شوتا جمله ذات جهان
نژد تو بسخافد اندرا روز و شب	تاکه دیایی مصائب ز امر رب
تاشکاف بحر، نیوان نکو	تادی بکشایدت از غیب او

تاشوی زنده به جان مطاب	تمادو فرعون نفت غرق آب
سرگرفته راه خود را در سفر	قوم موسی چون رسیدند از خطر
بت پرستانی به صحراء کوه	در مسیر خوش دیدند آن گروه
حلکی کردند با موسی خطاب	بسیار را چون نبد توحید نمای
بهرماهم رب و معبودی خالد	که چواین بت موسی اداین دیار
در پرتش کشته کراه آن شمن	گفت موسی هست از جمل این سخن
بت همی معذوم کرد و آفل است	مرتایش آن بستان را باطل است
هین پرسید آن خداوند جان	بردوامی نیست بت ای همان
لم یلد لم یولد الله صمد	هست او جاوید و ماند تا بد
آل اسرائیل می سیمود راه	در بیان های فرمان الله
بعد چندی در جوار کوه طور	تماریدندی همی از راه دور
خیزو پشت کوه نزد بایا	و حی شد آنچه موسی کای کیا
من زراه زندگی صدم برا	سی شب اندر کوه کویم مر تورا
جاشین من داین مدت بشو	گفت چرون راهی موسی که تو
گفت خود با او سخن های بالله	چون که موسی آمد اندرو عده گاه

موسی از شوق آن زمان آمد بگفت	چون خدا د سخن ها را بفت
خویش را ای کرد گار ذوال من	گفت یارب نک نشان ده بر تو من
ای خدا، ای خالق هر دو جهان	تاتورای نیم، شوم شاد این زمان
تونخواهی دید گر کزم رما	گفت زیدان لعن ترانی موسیا
فارغم من، خوان مربا اسمه	که از این دنیا ی تگ جسمه
می کنم الکون تحی موسیا	لیک چون خواهی بسینی تو مرا
که بسی هست استوار اندر نظر	پس دمی آن کوه دیگر رانگر
روزی ای موسی تو فی دید نم	کر به جای خویشتن ماند توبم
رب اعلی خالق بعثت آسمان	پس تحی کر در کوه آن زمان
کویی آنجا قبل از آن چیزی نبود	خرد شد کوه و فرو پاشید زود
دید، آنجا زود بیوش او قاد	چونکه موسی قدرت رب العباد
تو مشره، هستی از دنیا ی حاک	چون به هوش آمد بگفت ای رب پاک
توبه کردم ای خدا از من گذر	می بسیند مر تورا این چشم سر
می بسیند آن خدای آدمی	پس بدان کاین چشم های سرمی
که برون است از جهان آب و گل	در دون پس باز کن آن چشم دل

آن که بیرون است از دنیای خاک	تابیینی در دون آن رب پاک
چشم معنا ییند آن معنای پاک	جسم حاکی را بیند چشم خاک
یند و آن چشم خاکی خاک و گل	روح و جان را چشم روح و جان و دل
بر سالت من گزیدم مر تورا	بعد از آن فرمود موسی را خدا
تارسانی توبه دست مردان	کویست اینک قوانین جهان
بر نوشته پند و فرمان هایمان	می دیست لوح هایی کاند آن
می رهاند آدمی از بندگی	پند هایی را که داین زندگی
می رهاند مرواراز آن بند خاک	آدمی را می گند آن پند، پاک
شرح کردیم اندر آن الوح ما	آن هم ام رزها و پند ها
کوز فرمان خدا با قوم خویش	لوح ها بر کیراکون، رو به پیش
کوب شبرداشت آن چیزی که کشت	کوبه ایشان از جنم از بشت
حالی این ارض و چخ آسمان	نیست معمودی به جز رب جهان
اوست، پس هر روز شب او را پرست	حالی، هستی و هر چیزی که هست
باز می دارد خدا از فهم دین	هر کسی را کسر و زبر زمین
می ناید بعد از آن راه صواب	می شود کردار او کسر او حجاب

می شود که راه خودایش جز است	رو بتدگرچه میند راه راست
پس شود اعمال او جمله تباہ	کار کرد او بر آن نفس سیاه
تک آثارش باند جاودان	کار می کن از برای جان جان
نور حق جاوید و دنیا آفل است	نیک می یاند همی، شر زائل است
ده شب دیگر خدا بر آن فزود	پس چو موسی سی شب اندر کوه بود
باز کرده او ز دیدار خدا	قوم موسی مطلع بودند تا
پس رها کرده توحید آن کروه	بعد سی شب چون نیامد او ز کوه
قوم برد از یاد آن عهد قدیم	باز چون نامد به نخمام آن گلیم
راه توحیدی که راه انبیاست	چلکی غافل شدند از راه راست
یک بت کو ساله پس آن گمراهن	ساختند از زیور آلات آن زمان
نے ز راه راست می داد او نشان	نه سخن می گفت آن کو ساله شان
نہ میگیر بدو نہ بہنا	بل فقط کو ساله ای بُداز طلا
خطه ای غافل شود کشتمی رو دو	این چخین است آدمی ای باخرد
عهد دیرین می برد از یاد نزود	می شود که راه انسان عزود
بعد از آن آمد نه نزد قوم خود	پس چل شب موسی اندر طور بُد

که پرستاد از عینی کوساله را	دید او همگاه قوم ضالمه را
دور آن گردند هر یک باشتاب	ساخته کوساله ای از زرناب
بـت پرـتـی رـاه و رـسمـ مـابـودـ	شمـکـمـینـ شـدـ کـفـتـ اـیـ قـومـ عـنـودـ
آنـ زـمانـ کـهـ خـوـیـشـ تـهـنـیـاـ قـمـیدـ	هـیـنـ چـراـزـ اـمـرـ روـبـرـ تـاقـیدـ؟
نـاطـرـ رـازـ دـونـ سـینـهـ هـاستـ	آنـ خـداـونـدـیـ کـهـ خـودـبـیـ اـتـهـاستـ
بـودـ اـیـ جـانـ اـنـاطـ کـارـ شـماـ	منـ بـوـدـمـ بـاشـماـ،ـ اـماـخـداـ
نـیـتـ بـیـ شـکـ حـالـقـ اـرـضـ وـ سـماـ	آنـ بـتـیـ کـهـ سـتـ مـخلـوقـ شـماـ
لـوحـ هـاـنـدـ اـخـتـ بـرـ روـیـ زـمـینـ	کـشـتـ مـوـسـیـ نـاـمـیدـ وـ بـسـ غـمـینـ
کـهـ توـبـمـ بـخـنـدـهـ اـیـ،ـ بـمـ مـهـبـانـ	کـفـتـ یـارـبـ عـنـوـکـنـ اـیـ بـنـگـانـ
هـیـنـ بـخـشـ اـیـ بـنـگـانـ رـاـیـ کـرـیـمـ	ایـ خـداـونـدـ خـطاـپـوـشـ رـحـیـمـ
مـیـ پـرـسـتـ بـتـ درـ اـینـ فـانـیـ سـرـاـ،ـ	کـرـچـهـ خـشـمـ حقـ بـکـیرـدـ آـنـ کـهـ رـاـ
مـیـ کـنـدـ عـفـوـشـ خـدـاـ بـاجـانـ وـ دـلـ	لـیـکـ هـرـکـسـ تـوبـهـ کـرـدـ وـ شـدـ خـلـ
رـجـمـشـ بـیـ حدـ وـ لـطـفـ اوـ عـظـیـمـ	زـانـکـهـ تـوـابـ استـ وـ رـجـانـ وـ رـحـیـمـ
اوـ کـرـفتـ الـوحـ رـاـ آـنـگـهـ بـدـستـ	خـشـمـ مـوـسـیـ بـعـدـ اـزـ آـنـ چـونـ بـرـ نـشـتـ
کـفـتـ اـزـ پـیـ بلـنـدـیـ هـایـ رـاهـ	کـفـتـ بـاـقـومـ اوـزـ فـرـمـانـ الـهـ

کشان از فضل زیدان رحیم	دادشان هم پندو هم اتمار و بیم
مرضایل را به ایشان دادیاد	کشان از عدل و توحید و معاد
کوچ خود را قوم سرداش باز	د بیان های سوزان و دراز
در کنزو آفت و صده خطر	سوی آن میت المقدس در فر
گاه قحطی اندر آن صحرا و دشت	گاه کم آبی بر ایشان چیره کشت
خود دی از غیب بر ایشان کشود	هر زمان هم آن خداوند و دود
قوم شد جتحوی آب پاک	چون شدناز <sup>مشکلی</sup> ایشان هلاک
آن عصایت را بنز بر سنگها	آن زبان پس وحی شد که موسیا
پس خدا بکشادشان همواره بخت	چون کرد جوشید آب از سنگ سخت
آن طعام پاک را بتجیدشان	با زدن قحطی خدا از آسمان
قوم در میت المقدس در رسید	تاکه بعد از سالیانی بس مید
بره کسیدایی کروه مومنان	گفت حق ایجاز نعمت هایان
هین شوید اندر معابد در کوع	توبه کویان با خنوع و با خشوع
تایام رزم شمارا جلکی	توبه کویان نک کنیدم بنگنی
داستان توست آن ای مرد نیک	قصه آن قوم بشیدی ولیک

کو بجید زادگاه خویشتن	قصه آن جان اسیر بندت
خود شده زندانی و آندو هنگ	که دون مصڑنیا جان پاک
رہنمای خواهد، ولی کاملی	مصر را خواهد کن ترک او ولی
تاریزین تن خاکست جان	رہنمایی ہچو موسی رامان
وارهی از مصر خاک و آب و گل	تاری د مسجد الاصحای دل
پس بکوانا خلمنا بنا	گرتون خواہی وارهی زین ٹکنا
بنشد اور آن شے یکتائی فرد	ہچو آدم ہر کہ استغفار کرد
سجدہ کن بر آفتاب آفتاب	ہچو آن ابلیس از حق سرمتاب
تاکه آزادت کند او در جان	سرحق و سجدہ کن بر جان جان
دو بود حق، ہی پائندہ شد	آن کہ از خود مردود حق زنده شد
خود پرست و ظالم و ثوم و دنی است	نفس فرعون است زان رو کشته است
که ننم من رب اعلای جان	کوید آن فرعون نفست بی زبان
جنگ فرعون است و موسی این بدان	جنگ نفس و عقل کلی در جان
نیست بزم من رب و مشق و صنم	نفس می کوید که مبعوث ننم
حق کند زنده تو را با امر کن	عقل کل کوید خودت رانیست کن

رب و مسعود و نگاری در جهان	کویدت بود به جز آن جان جان
تابیینی روی یارتا ای فتی	هین راه کن عشق های صورتی
با توکل تو را از بیم شو	عقل کل کوید که کنک تسلیم شو
دل بدوبند و زندان شورها	عقل کل کوید بعل تدبیرها
پس مشوار ارضی به لذت های کم	نفس کوید می روی اندر عدم
نیست جز دنیا ای فانی یعنی چیز	غرق لذت های دنیا شو عزیز
لذتی جو فوق حس در جهان و دل	عقل کوید لذت حسی بعل
لذتی جاوید بیابی ای همام	ترک لذت کن که تایابی تو کام
بست فوق دک و فهم حس ما	ترک لذت کن که دیدار خدا
اندر این قصه خدا خود کرده نقل	جنگ دیونفس و این موسای عقل
که عصا بلعید ناکه سحر شان	قصه موسی و آن جادوگران
بعد و یک یک کند بابودشان	آن عصای حق که سحر باطلان
تابی بعد آنچه را که باطل است	پس بکرید آن عصای حق بدست
باطن آن پر زکر و حیلت است	کرچ باطل نظاهرش آراسته است
باطن شیاد چون اهرمه شن	حق همی رسوائند آن باطنش

نسلت باطل شود بی کار و بار	نور صحیح چو کر د آشکار
شب رو داز نور حق پر فروغ	راتی آید بلعد آن دوغ
تو مخربا خود بیاور آن عصما	پس فریب ظاهر آن سحر را
هین بیاور تو به میدان ای فقی	آن عصای حق و صدق و راستی
تارهی از رنج و از نار و لیب	تاب بلعد باطل و کذب و فریب
گر به دیایی مصائب کس زند	آن عصای صدق و ایمان و خرد
شهرهای که به خوابش کس نمید	زود بشکاف در هی آید پید
جمله ده را کشاید پادشاه	باتوکل هر که ساید راه
زود بکشاید حکیم آن سری	امد آن ره کر شود بسته دری
با تو است ای مردمون من این بدان	رب فلاح و حکیم راز دان
تاتور ارب وارهند از حزن	باتوکل آن عصابر آب زن
تا که بر تو او نماید راه و چاه	مرده شود پیش فرمان الله
تاشوی زنده به نور معمونی	هین بسیر از آن صفات دنیوی
راه را بنماید تبی خوف و بیم	بعد از آن امداد مصائب آن حکیم
آن عصایت چوب بند از ده است	بعد از آن فکر تو تدبیر خداست

چشم از ابابب هین بردار پس	چون مسبب هست با تو هر نفس
آنکه علت هایم مخلوق اوست	می شکافد بحر از الطاف دوست
تو همه دنایی بست باز کن	پس به پا خیرو سفر آغاز کن
هین ز فرعون چو لان وارهان	ای خدا ای چاره سچارگان
نیست جز تو ای خدا فرید رس	وارهان ماراز فرعون هوس
کرده مارابس کر قاروز بون	در دون مصدر دنیا آن حرون
نژد با فرست آن موسای عقل	ای خدا، ای تمہای عشق و عدل
کن عطا موسای عقل کل بـما	ای خدا، ای خلق ارض و عما
تـابـه فـرـمـاش رـهـیـم اـزـبـندـتـن	هـینـ فـرـسـتـ اوـراـخـدـایـ دـوـالـمـنـ
تا شویم از قطبیان زو ترجـدا	تـازـ مصدر آزاد کـرـدـیـمـ اـیـ خـدا
دست ما کـیرـ وـبـانـ مـقـصـدـرـسانـ	موسـیـاـمـارـاجـدـاـکـنـ زـینـ خـسانـ
کـنـ مـدـ تـامـجـدـ الـاـقـصـایـ یـیرـ	عـاشـقـانـ رـاـمـوسـیـادـایـ سـفرـ
تو سـیرـ تـامـجـدـ الـاـقـصـایـ یـارـ	کـنـ مـدـ مـوـسـیـ وـمـارـازـینـ دـیـارـ
موسـیـ تـامـجـدـ الـاـقـصـایـ دـلـ	دـستـ ماـکـیرـ وـسـیرـ زـینـ حـنـکـ وـگـلـ
موسـیـ تـامـجـدـ الـاـقـصـایـ غـیـبـ	پـسـ مدـکـنـ زـینـ بلـادـ نـقصـ وـعـیـبـ

تامقدس شر غیب و کوی یار	هین بیر موسی تو مارازین دیار
تابه شهری کران محشم	از بلاد کشت و نقصان و غم
می بردا شر ایمان و کمال	موسی عقل است مارا چو بال
رب روی بحر و موج مشکلات	در سفری ارب تو ماراده نجات
می دهد بحر مصائب را شکاف	چون که باشد عقل اند راین مصاف
می کشید عقل کل راهی دکر	کرچه دهابت آند اند نظر
با توکل بر توای سلطان بخت	گام برداریم در این راه سخت
تابه شهر عشق نزد توریم	گلکن زیم ازو هم و جاده وز رویم
دل بر امید لقاوت برستایم	زین جهان حاکم اینک رستایم
تاریم اند ربرت ای جان جان	بر تو است ای رب همه امیدیان

## عیسی

مادر مریم بکفها کای خدا	تدر کردم بر تو من طفل را
تماک آزاد از امور دنیوی	او بکوشید در امور معنوی
تپرسد او تورا در روز و شب	جز لقاوت دلش ناید طلب
در دون معبد او کو شد دام	بر توای خالق والامقام

از من ای محظوظ و ای فرمانرو	پس پیر باش توین تدررا
ای که دانی جهود سررا، ای حکیم	که سمعی و بصیری و علیم
ماد آنکه مریم اش بنهاد نام	چون بزادش دختری بود او تام
دور کن مریم ز شیطان رحیم	گفت مادر کای خداوند رحیم
ای خدا از نفس و شیطان عدو	دوردار او را فرزندان او
تالکند بر خدای خویش کار	پس پیر قش به معبد کرد گار
ز امر زیوان خالق هفت آسمان	سر پرسش شد ز کریا آن زمان
پاک باید او به دور از هر بدی	نژاد او مریم دون معبدی
فارغ از دنیا، راه از بند خاک	شد جوانی پارسا و نیک و پاک
می شد اند مرعبد او راحال جو،	هر زمانی که ز کریا نژاد او
بهر مریم از خدای مربان	رزق می دید آمده از آسمان
از کجا آید تورا این رزق ؟	دشکفتی پس بلمقی مریما
که چون خواهد رزق بمهدبی حساب	گفت مریم از خدای ذولباب
هم تو اندر رزق آرزو آسمان	آنکه از زیچ آفریده این جهان
ز امر کن، آن خالقی کوبی حداست	نیست هارامی کند او جله هست

سل باشد لفعل الله ما يشا	دادن این رزق ها نزد خدا
روزی اش رامی دهد رب بی کان	هر چه هست اند زین و آسمان
رزق می جوید از آن رب جلیل	مور و ماهی، بازو همید، شیر و پیل
رزق را جوید از رزاق گل	گفته اند این راهی جمله رسول
رب موسی، رب ابراهیم و نوح	آن که در حکمی دید از خویش روح
روب کر دون کن، ند اعاق چاه	روزی از غیر شه شاهان مخواه
ماه بربالاست، ند آب جو	رزق از او جو، ز غیر او مجو
روب بالا کن سبب رانگر	بر سبب ای نازین کم کن نظر
سکر اور اکوی اند رهنفس	رزق و روزی از خدامی خواه و بس
رزق جو، جزاوز کس چزی مخواه	ددعا و دنیا یش از الله
می دهد روزی توبی خوف و بیم	آن که فلاح است و رزاق و علیم
آن هم از رب است بالاتر نگر	گرگبیری رزقی از دست بشر
ز آسمان رزق آیدت، ن از زین	دست حق بالای دست خلق بین
جان نوگیرند جمله کلیان	رحمت او چون بتا بد بر جهان
صد هزاران گل بر یود از زین	چون بتا بد نور رب العالمین

جان شیرین داده او برخاک ما	قاد است او، نفع اللہ ما شا
رب فلاح، آن حکیم آن سری	هردمی از غیب بگشاید دری
راه بانجیدت رب ای فی	دل بدو ده جان بدو بسارتا
پس بپائی و دستی برگزید	مریم قدیس رارب مجيد
از معاصی، از لکناه و از خطا	پاک کردا او مریم صدیق را
روزی آمد ز امریزدان بر زین	پس بی جبریل، آن روح الائین
مرده ای آورده ام نک من تورا	گفت مریم را که از نزد خدا
مریم قدیس کرد دباردار	مرده بادا که ز امر کرد کار
بنده ای خاص و مقرب از شمان	یک پسر پس زاده کرد در جهان
بنده ای خالص بدگاه خداست	پادشاه عالم بی انتہاست
ابن مریم، نام عیسای سعی	داعی حق او به کفتار فصح
کرد مریم، گفت کای رب جهان	با گشته روی رابر آسمان
من بندوم سعی مردی راقین	کو چکونه بست خود مقدور این؟
زنکه من را خون سوده سعی دست	بارالها این چکونه ممکن است
کافر نیند هرچه خواهد جان جان	پس ندا آمد آن دم ز آسمان

نیست ها آیند دلک و جود	که ز فرمان خدا وند و وود
نیست را کوید که درستی بیا	چون بخواهد حق هی کافی است تا
که هی موجود شو، آید پمید	چون که آید امر زردان مجید
موج، هستی بخش از یم عدم	پس ز فرمان خدا هی محظیم
از عدم، هستی بروید نوبه نو	چون بگوید ز امر کمن موجود شو
شرک آوردن به او جمل است جمل	خلت کردن نزد حق کاری است سل
رحمت آرد آن خدا هی مربان	می لند پس خلق تبار بندگان
اونکد از فضل خود حاجت روا	تاکه محتاجان کوی خوش را
پس گرفت از مردم شهر او کنار	عاقبت مریم هی شه باردار
تمستی بس ناروا و ناپسند	تمام با داشتی او را زند
دداز شرش، هی بیرون کشید	چون که وقت وضع حمل او رسید
دید جایی سلیمانی خرابی	پس ز شهر خود بروان شد آن سنی
پس گرفت آرام زیر آن دخت	مریم قدیس با اقبال و بخت
می زند آن قوم بر آن نیکنام	لیک می دانست صدها اتهام
چون بینند اهل شهر آن طفل را	می زندش اتهام و اقترا

کاش من خود مرده بودم پیش از این	گفت او از ترس، نالان و خزین
پادشاهی خواهد آمد بر زمین	پس ندا آمد می باش اند و علکین
طالمان و طاغیان را او عدو	پادشاه عالم معناست او
مریعاً اکون بنوش از آب آن	هست زیر پای توجیلی روان
تاکه خرمای فروزید از آن	خُل بالای سرت را ده تکان
مریعاً افسرده و علکین مشو	زان بخور پس دیده روش دار تو
نک بنوش و بین بخورای نیکنام	چشم روش دار و زان آب و طعام
بس مبارک باشد و بس باشون	که طلوع مردبانی کون
روبه شر و خائف و ترسان مشو	بعد وضع محل آن نوزاد، تو
تو همی خاکش کن و بهیچش کمو	کر تورا دشکس پرسداز او
من کر قتم بهر رب لایموت	با اشارت لوک نک صوم سکوت
پس نخواهم گفت باکس من سخن	روزه ام بهر خدای ذوالمن
مرورا او نزد قوم خویش برد	مریم ام در گرفت آن طفل خرد
در سکفت او آمدی زان با جرا	هر کسی می دید پس آن طفل را
از کجا آورده ای نوزاد را	با کنوهش پس بگفتی مریما

نامپند است این و بود خود صحیح	دخور تو نیست این کار قصیح
کشت آلو و هبک بو آن با جرا	پاکدا من دختری چون تو چرا
با زگوباما، چه آمد بر سرت؟	نه پر بد کار بد، نه مادرت
لا جرم ناورد یچ او بربان	چون که بدد صوم مریم آن زنان
یعنی از عیسیٰ کنید این پرس و جو	پس به گهواره اشارت کرد او
ما سخن کویم با طغی زبون؟	قوم با حیرت بگفتش که چون
مر سخن دگاهوارش بی شکی	نیست مملکن این که گوید کوکی
صیسی مریم دآمد سخن	گاهیان از امر نیزدان آن زمان
داده بر من او کتابی ز آسان	که منم عبد خدای مهریان
تاکه با شم من رسول و رهمنا	برگزیده بر زمین ایزد مرا
می شوم من رهمنون بر راه راست	راه من راه تمام انبیاست
راه شکر و راه ایمان و صلات	راه عدل و راه احسان و رکات
اندرون مهد با هر مرد و زن	این چنین گفت آن مج خوش سخن
آن رسول حق، بنی رازدان	راه را نمود بر پیرو جوان
راه عقل و جهد و ایمان و رجا	راه عشق و مهریان و سخا

یحیی بی، قل ہو اللہ احمد	نیت جزیرہ دان رحمان صمد
راہ عدل و راہ توحید و معاد	ایں نباید برو پس ہر گز زیاد
کیرداو فکر و سخن را از خدا	ہر کہ شد در ذات پاک حق فنا
چون سخن کوید ہی آن یکنخوا	بعد از آن بود ز نفس شوم او
تاز حق یا بی سپس اندر شہرا	ہین بکش آن آتش نفس و ہوا
تم سخن آموزی از سلطان جان	تم ایسینی آن حقیقت راعیان
دل به حق بسارت ایامی نجات	دل بکن از نفس و آزو سیّات
کوش رابر صحبت شیطان یند	کر سخن خواہی کہ کوئی ہمچو قند
کوش کن بر صحبت رب حمید	کوش رابر بند بر نفس غنید
وانگمان آید تو را از حق ندا	پس تو ای سالاک فنا شود خدا
وانگمان پرواز در افلک کن	وصفت شیطانی ز خود پس پاک کن
از محبت، ازوفا، از عشق خوان	بعد از آن شوہم صدابا عرشیان
دوستی کو صاف پاک است و نکوت	نہ بے شیطان کو و آری را بد وست
کوش رابر صحبت باطل یند	کر ہمی خواہی رہی از ہر گز نہ
بر زبانت صحبت حق می رو د	کر بے باطل کوش جانت کر شود

پس سخن کویی تو نزرو دلشین	بعد از آن برگا هوار این زین
آن سخن های لطیف معنوی	توبه کن پس زود ترا بشوی
عنوکن ان اعلمان نفنا	بچو آدم که بکفتار بنا
کوز فرمان الی سر کشید	ن چو آن ابلیس ملعون عیید
ز آسمان آید سخن های فصح	توبه کن تابر زبانست چون سج
یابد از حق ددلش نور و فروع	حرکه که رشد بر فریب و بر دوغ
عیی مریم هی پس رشد کرد	در پناه رب بی همتای فرد
حکمت و فرزانگی و علم ها	بعد از آن آموخت صیی راخدا
کرد او دعوت بر آن دین خدا	نژد قوم خویش رفت و جمله را
دین عشق و مهر بانی و صفا	دین وحدت، دین تسلیم و رضا
که زداید کثرت و شرک و دوی	کرد او تصدیق دین موسی
دین نوح و دین مردان خدا	دین ابراهیم و جمله انبیا
می رساند تاسعادت بی شکی	پس نباشد دین زیدان جزیکی
تاری بركنبد هفت آسمان	می کند آزادت از بند کران
تمام خوشبختی رسی و برگال	تاکشیی سوی شادی پر بمال

چنگ زن تو زود تبر آن رسن	کرت خواهی کرد هی زین چاه تن
هست بی شک خالق ارض و سما	گفت عیسی ایندیکتای ما
اوست رب جمل آزادگان	هین پرسید آن خدامی مهربان
قوم را باشد دلیل ور همها	معجزه آور دزان پس او که تا
بر پرندخود دید آن مطاب	یک پرنده ساخت او از خاک و آب
قوم عیسی آمدی اندر گشت	ازدم کرمش پرنده جان گرفت
ز امر زیدان از سرمه رو فنا	روز دیگر داد بیماران شفا
هست بر مردان ہو شند	گفت در این محجزاتم درس و پند
جان دمند از سرخود در جسم خاک	عائشان، آزادگان، مردان پاک
آن دم او هم باید زان دیار	مرد حق چون محو شد در ذات یار
بعد از آن اوصاف تو اوصاف اوست	پس چو تو فانی شدی در ذات دوست
آدمی در ذات حق کامل شود	هستی مو ہوم چون زائل شود
زندگ کرند و همی کیرند جان	بعد از آن بایک دش دلم رگان
کوز روح پاک خود غافل شند	غافلان دلم رگان عالم ند
غرق گثه در امور دنیوی	مرده دل غافل ذات معنوی

تامهی برگزند اور از ہوس	زندہ ای باید ہی صیسی نفس
تمکہ بعد از آن ازو یا تی تو کار	پس فنا شود و وجود کر دکار
تاز متناسن رود آید بهار	نیست شود ذات آن پروردگار
سبزه و گل روید اندر مرغزار	بعد از آن از صحبت با دہار
آب احسان بخشش از دل ہای سنگ	مرغزار دل شود پر نقش و رنگ
باغ آید خود بہ شادی و شفعت	بادر حمت چون وزدا ز حر طرف
باغ دل ہارا ہمی افسرده کرد	درستان لیک خود آن باد سرد
ک وزدا ز صالح دلم رگان	زنگنه با دش با دنفساني است آن
تماشوی زندہ بہ او صاف خدا	پس بکش تو زود تر نفس و ہوا
گل برویاندہ دشت و سبزه زار	تاد مس تھون نیم نوبهار
ک جہانی رابہ غوغ آورد	چیست کل؛ عدل است و احسان و خرد
خاربن روید ہمی بکر تو نیک	از دم سردو زمانی ولیک
حرص و یاس و رشتی و اندوه و غم	خارچہ بود؛ ظلم و جور است و تم
راہ آن نیڈان کیتائی و دود	پس بر راه راست صیسی رہ نمود
ہمچو پروانہ و عیسیٰ ہمچو شمع	آن حوار یون بے کر دش کشته جمع

بر تو خود ایمان بیاور دیم ما	هر یکی کفته که اکنون عیا
دل مانیست از کس واهمه	با تو هم رایم عیسیٰ باهمه
مکر کرد و داد ایشان را جزا	لیک بغضی مکر کردند و خدا
روح تو بتانم و بالابر م	پس به عیسیٰ گفت حق کالی محشم
از تهمکاران و دنیا و ستان	می ره نم مر تور از کافران
شد قرین کرد گار و عرشیان	روح عیسیٰ رفت پس بر آسمان
باز کن ای قدرت بی تها	ای خدا ماراز زنجیر هوا
باشد از حق نه زاغرض و هوس	تماکه هرچه بر زبان آید پس
بشویم از کوش جان خود را موز	تماکه بر مهد زمین این چند روز
کن مدد، این نفس را زمابکیر	ای خدا، استیم دنیا اسیر
ز آسمان آوای حق را بشویم	کن مدد، تماز خود بیند شویم
ای وجود مطلق، ای یار گمن	بعد از آن ناریم جز از تو سخن
تو ز لطف و فضل خود با امر کن	کوش و چشم جان مار باز کن
بعد از آن جزو نیاید دنظر	چون که مارا تو دهی سمع و بصر
هین بکن مار از نما احلان جدا	ما چو طفلانیم درست خدا

هره پاکان میمایم ما	تمکه این راه دارو صعب را
از خدای پاک دار و صد شان	آن دم کرم میمایی شان
می زندان از این زمان حاک	مرده زنده می کند آن یار پاک
بین بکن ماراتو باکان قرین	بارالما ای تو خیر الناصرين
این مس ماهم بگرد و ذرت شان	تمکه از آن کیمایی جاشان
جان تازه اندرون ماتند	تمکه آن دم سلطه ای بر مازند
تماثیم آن دم میمایی نفس	تماز آن دم بکلیم از هر ہوس
وارهان این مرغ روح و جان پاک	ای خدا زین تگ جای جسم حاک
با تو گردیم در گردون قرین	تاقو می ای خدای عالمین

## کاروان احمد

می برد تما آن دیار سردی	کاروان پرشکوه احمدی
کرده رنگین ازو جود خویش حاک	آمده از نزد آن معشوق پاک
دوستی کو عمر بان است و نکوست	او بیاورده است خود پیغام دوست
آن که مبعدا است و معشوق و نگار	آمده از نزد آن پروردگار

کوهری که می دهد اور ایگان	کوهر آورده است بانخود کاروان
کوهری از عدل و عقل و عشق و جان	کوهری از کوه آن جان جهان
با خودش آورده است آن مطاب	از فضیلت ها خواران لعل ناب
خرم آن کس که ازا او لعل خرده	لعل عدل و مهرو احسان و خرده
با خود آورده است جمله مصطفی	لعل صبر و جد و ایمان و رضا
که کند این کام شیرین چون عمل	لعل علم و دانش و سعی و عمل
می دهد بر عاشقان را بجو	کوهر ذکر و عبادت را خود او
مشک نام آن خدای مهران	مشک آورده است بانخود کاروان
مشک نام حق و زیدان مجید	مشک نام پاک آن حی حمید
نام پاک آن خداوند صمد	بر لب احمد، هی نام احمد
بوی مشکش جمله را خود کرده مت	مشک نام کردگار آورده است
بوی زلف آن نگاربی کران	پس بیاوردہ است بانخود کاروان
پس همی از بوی زلفش نگهان	زنده کرد خاطرات آن جهان
حاطرات نیک و شیرین چون عمل	حاطرات خوب آن روز ازیل
که یکی بودیم با بایار خویش	حاطرات ویاد آن دوران پیش

بُوی مُشک آشنايی با خود او	بُوي آن نیخو ههیه آورده است پس آن
بُوي زلف اسود مُشکين يار	بُوي کوي دوست، بُوي آن ديار
تَابِدان بُو عاشقان گردد مُست	تابه ياد آزند آن روز است
تَاکَه در دنبال آن بُوي و صفا	عاشقان پويندراه مصطفى
کاروان احمد از خم المُست	باوه اي بُس نکو آورده است
باوه از خمخانه پور و گار	آورد بُس لعل رُنگ و خوشوار
باوه اي کز بُوي مُشکينش هي	بي خود و مهوش گردد آدمي
باوه اي بُس پاک و بُس بي ذُدو صاف	دخور جويندگان کوه قاف
د خور اصحاب جوي اي کحال	که بُوي قاف بکشود نبال
چون بوئند آن مي ناب ايل حاک	از هواي نفس مي گردد پاک
جلد مي گردد بُني خویش و سپس	مي رهند از ظلمت آزو هوس
هم شوند آسوده از نفس و هوا	هم خوش از متى تسلیم و رضا
نام خود از ياد و خاطرمي برند	بعد از آن در چخ هفتم مي پرند
از تھا بُهم ر بهم گردد پاک	از طهورامي رهند از بندهاک
کاروان احمدي از آسمان	خلعت آورده است از خيات جان

هر که طالب باشد از او می خرد	ابسه از حکمت و علم و خرد
تا پو شاند زشتی های ما	جگلی از علم و حکمت جامدها
محکر داند زشتی هایمان	جامدهایی که بیارایند جان
به چنین شهد و شکر آورده است	کاروان احمدی از دور دست
شکر خلق نکو و دوستی	شهد عشق و شهد صلح و آشتی
که، هی آورده ام من خلق خوش	گوید او بگذار آن خلق ترش
با زکن تو زود ترا ای نازین	هین مکن تلخی، کرده را ز جیین
شده صلح و دوستی آور به چنگ	هین را کن ز هر کین و خدم و حنگ
که، هی آن سوست شری پر گمر	کاروان احمد آورده خبر
جان پاکت نیز تا جانان پاک	که رو داین جسم خاک توبه خاک
مرشد ه مرشد ه، سست شری سرمدی	پس گوید کاروان احمدی
هین گذارید این تن و جو یید جان	هست شری بی نهایت بی کران
عاشقان جمله کنید عزم وطن	نک رهاسازید این زندان تن
اندر آن صحرا ای ناحد و دغیب	هست شری جاودا ن عاری ز عیب
هین کنید عزم سرای جاودا ن	شهر فانی ترک گوید ای همان

که نباشد جای ماندن این سرا	بخل بگذارد و حرص و آزردا
تو شه از احسان و از عشق و صفا	تو شه بر کسیرید از مرد و وفا
آید اندر کاروان احمدی	هر که خواهد آن سرای سرمه دی
می رمادن از پلیدی های خاک	که رو و تامشل جان های پاک
سوی شر جاودان جان جان	مردده مردده می رو داین کاروان
تابه دیدار نکار خوش لقا	می رو داین کاروان سوی بقا
در پی این امت احمد بیا	گر تو هم دیدار خواهی ای کیا
جان مارا و آخر از دیو لین	ای محمد رحمة للعالمين
خوش بیار بسر اهل طلب	شو شفیع ما که رحمت های رب
تو عظیمی و هم اخلاقت عظیم	ای محمد ای امین و ای کریم
اسوه ای نیکوست بر آدمی	احمد آن خلق نیکوست هی
ای امام المستین ای نیکخو	هست اخلاق تو الکوئی نکو
که به عمرت خورده حق گوند نزیر	آتقدر بستی به نزد حق عزیز
جمل دلزات دنیا مسیند	کای لعمرگ کافران در متی اند
که سزا ای کار خود خواهند دید	پس رهشان کن تو برب حمید

ای نبی خاتم و ای عقل کل	ای محمد تو جمع اند آن رسل
چند جسم اند و یکی در جان و روح	عیی و موسی و ابراہیم و نوع
هم خلیلی هم تو نوحی ای کریم	هم تو عیی هم تو موسای کلیم
هچون نوع ای ناخدا ای پاک ذات	د نشستی تو بکشتنی نجات
شد آن کشتی ز بوی یار است	حرکه د کشتی تو آمد برست
می کنی بیدار عالم راز خواب	می رئانی جمله از سیل عذاب
ناخدا ای راهمان ای مصطفی	نیست چون تو ای رسول با صفا
بی توانستیم کمر کراه و غبی	هین رسان مارا به مقصد ای نبی
سوی شادی ران تو در این سیل غم	وارهان مارا زدیای عدم
ده نجات این حکایان را ای جلیل	ای نبی ای ناخدا ای بی بدل
کوش بر پیغام هایت دوخته	عقل کلی در حق آموخته
اندرین ره بال مارا سوتنه	عقل جزوی خود شنا آموخته
می شود او راهی خود را بجو	او پسندارد که کوه و هم او
نیست بجز کشتی حق فریاد رس	می مداند کاندر این سیل هوس
آن بتان را کرده ای نابود و خوار	ای محمد هم تو ابراہیم وار

جمله را توکرده ای خود رو سیاه	آن بتان و هم و عقل و مال و جاه
بر عشان حق و اهل طلب	دین توحیدی بیاوردی زرب
دین حق حی رحمان و حید	دین آن کیتای بی نش و نمید
دین عدل و مهر و احسان و وفا	دین عشق و دین تسلیم و رضا
بر تمام آفلان رو رگار	پشت خود کردی تو باز هیم وار
یعنی از ادام و عقل و مال و جاه	روی گرداندی تو خود از مهر و ماه
روی گردی بر خدای مربان	روی گرداندی تو خود از آفلان
لا احباب آلفین، به چون خلیل	دخل گفتی رسول بی بدل
می رهانی بان ز فرعون لئیم	ای سبیر پچو موسای کلیم
از امور ناپند و ناروا	می رهانی بان ز فرعون هوا
می شوی عربنده را فرید رس	می کنی دعوت تو بر ترک هوس
به چنین باکر دیو هفت زنگ	کرده ای با نفس فرعونی تو جنگ
که شود رزن، همی در راه دین	دیو مکار ریا کار لعین
جمله بلعید آن دروغ و مکرها	حرف حقت شد، همی چون اژدها
شع شد خامش چو آمد آن قتاب	رفت باطل چون بیاوردی کتاب

عقل جزوی بی صداقت و نخوش	چون که عقل کل برآورده خوش
محجز قرآن توای پر فرغ	محکرده جمله بطلان و دروغ
چون فنا بودی تودذات خدا	آمدت از بارگاه حق ندا
ای محمد کیر دست عاشقان	بین سیر تامسجد الاصحای جان
ای محمد ای رسول مؤمن	وارهان مارتواز آن مصر تن
رہنمادی امت تویی	آمدی درفت آن شرک و دویی
دست گیرای حکیم معنوی	ای که تاییت المقدس می روی
می رهانی عاشقان از حاک و گل	می روی تامسجد الاصحای دل
می شکافی خود تو بحر مشکلات	می دهی این قوم کم و رانجات
بادم پاک ای محمد ای سنی	هچو عیسی مرده زنده می کنی
هچو عیسی ای نبی ای مصطفی	می دهی جمله سقیمان راثعا
ددم و مارهان از نفس خود	کردم کرمت جهانی زنده شد
چون دیدی تو همی بر عاشقان	حلکی کشند بی خویش آن زمان
عاشت از آن زخم نفس همچو مار	رست و پیوست او همی با آن گمار
خرم آن کس کردم تو زنده شد	دولت او تا ابد پانده شد

شوره زار جان او شد لاله زار	آن که نفس ازدم تو کشت خوار
د وجود حق، هی پاینده شد	نفس او مرد و هی خود زنده شد
می ره آزاد داده اورخ نه	نفس بیارش، هی باید شنا
آمدی آخزو لیکن اولی	امدراوصاف ای محمد کاملی
نوح و ابراهیم و موسای کلیم	جمع جمله انبیا ای کریم
علمی پرواز و تو پسخو شمع	وصفت جمله انبیا ام در توجع
نوح کشیان، خلیل بت شکن	عیسی و موسی تویی ای مؤمن
نیست عادل بر ز تو ام در جهان	ای پیغمبر ای تو شاه عادلان
روز آمد شب هی شد نماید	نور عدلت ظلم را از هم دید
می کند، ای شاه باز کوه قاف	از هر است ظلم سرزیر بحاف
دشمنی تو با تمکار غبی	جلوه ای از عدل حق ای نبی
می نمایی ای نبی راه رشاد	غايت عدلی تو و انصاف و داد
لطف تو هم بست از حق جلوه ای	به چنین در لطف و احسان اسوه ای
ای محمد رحمه لله العالیین	به چو تو در لطف بود در زین
جلوه ای از فضل آن شاه وجود	غايت لطفی تو و احسان وجود

چمۀ خلقان حریص اند و نخیل	پیش لطف وجود توای بی بدل
که کشید راه را ای مصطفی	از خدا نخواه از سر لطف و وفا
نیست و ناید چو توکس تابد	بچنین در عقل و مدبر و خرد
راای از عقل کل آورده بی به پیش	چون کذشتی تو ز عقل بجز خویش
آید از بحر عظیم معرفت	عقل تو عقل کل است و داشت
اسوه ای و روز و شب اندر رکوع	با وجود این همی اندر خشوع
بعد از آن هست مطلق یافتی	زانکه پیشی بر بحیره نیتی
ای رسول بی بدل کرد گار	با خشوعت کبر را کردی تو خوار
نیست همیات همی ای مصطفی	بچنین در مهروزی و صفا
ای محمد چون که نمودی تو چهر	عالی را گرم کردی تو به مر
دد میدی جان نود آدمی	از محبت گرم کردی عالمی
باغ جان و دل همی شد با صفا	مر تو تابید بر دل همی ما
ای محمد ای امام المتقین	مر تو سوزاندیچ فروکین
وارهان مارا تو از آن خشم و حلم	بچنین تو اسوه ای در صبر و حلم
نیش ایمان و بی دین و دنیست	کفته ای خود هر که را صبریش نیست

صبر باید صبر مفتاح الفرج	زانکه د سختی و تگلی و حرج
می شود پیروز او پیمان کار	که هر آن کس کو بود خود بردار
خود بگنیدی تو شاه صابران	باسلاح صبر بس با کافران
دقاعت پیشوایی و امام	به چنین ای شمس امت ای یام
با توکل می کریزی در حقنا	اسوه ای تو در قاععت در رضا
باید آن را یافت باز حات و رنج	خود تو گفتی کاین قاععت هست کنج
هست از تقواو زید مؤمنان	نیست از سنتی قاععت بلکه آن
نیست اقایی د آن راه کمال	پس قاععت هست امدادک و مال
اسوه ای ای مرشد راه رشداد	به چنین اندر تلاش و در جهاد
تور ساندی تام عالمات منبع	امتی را با توکل ای شنسیع
تور ساندی عاشقان را تاصنا	با تلاش و جهد خود ای مصطفی
بست محکم زانوان اشتران	گفته ای خود با توکل می توان
کرده ای تو نفس هارا خوار و لاش	با توکل در جهاد و در تلاش
رحمه لله عالیین ای کریم	ای محمد، ای کر حلق تو عظیم
آن فضیلت هایم امداد تو جمع	ما همه پروانه و تو بچو شمع

غایت جمله فضیلت هاتوی	اسوهه الکوی امst هاتوی
بر تومار اتفاقات رفیع	ای هم بر خود تو شوار اشنبیع
پل پل تاملات خدا	هین بس را تو بخواهد حما
ای که دونیه شد از دست قمر	دست مارگیر و تامراج بر
ای محمد ای ولی کاردان	تو مذیر ابا شمان د کاروان
ای که هستی تو امید بیونا	باتومی آسیم ما ای پیشوای
تابه سرستی رسان و بی خودی	با خودت د کاروان احمدی
جمله یا یم از وجود حق بغا	تاکه ما خود نیست کردیم و فنا
در وجود حق شویم آنکه کمی	نیست کردیم از وجود خوبی
پس بس را به معراج حا	ای هم بر خود بکیر این دست ما
وارهان این جان ما ز آب و کل	پس بس را تو تامراج دل
رفت ای بالاترا ز انس و ملک	گام بنهادی تو بر اوج فلک
پای بنهادی به چن هفتین	رفت ای بالاترا ز روح الاین
چون گذشتی از جهان قال و قل	خود تو بالاتر شدی از جسریل
پای خود بر گنبد کرد و دن نیم	پس گمک کن تاکه ما هم واریم

مانشیم ای ولی مؤمنین	تاکه غیر دوست را ندرزین
واریم از بند نفس، بچو مار	تایکی کردیم مبا آن نگار
از ملائک نزیب الار پریم	تاکه مرغ جان به پرواز آوریم
مست کردیم و بسی شادوره	تاکه از دیدار روی دوست ما
تابه شهر عشق و کوی عاشقان	احمد اما رایسر بکار وان
ما خردیاریم خود پنجه برآ	منک و عنبر، کوهر و عل تورا
تابه شهر آن نگار مهربان	باتومی آییم مای کار وان
فاغ از ظلم و ستم، بجور و جنا	تابه شهر عدل و احسان و وفا
هست جباری بس، بی روی زین	که در آن جو های شیر و انگلین
تابه شهر پرگشوه سرمه دی	می روی ای کار وان احمدی
تابه دیدار نگار خوش لقا	پس بیر مارا تو تا شهر بغا
ہین رسان مارا به شهر جان جان	دست ما را خود بکسیر ای کار وان



انتشارات شمیم معرفت

ISBN 978-600-8013-22-8

9 786008 013228